



کتابخانه
موسسه شورای
اسلامی



بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳-۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب دیوان شمس لیلی و مجمله دهری از غرضی	مؤلف	مؤسسه ۱۳۰۲
۱۰۳۲۰	موضوع تالیف	شماره دفتر ۱۳۲۶۹
۱۰۳۳۰	۱۰۳۲۰	م.م.م. ۱۰۳۳۰

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۰۳۲۰



بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳-۳۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
اسم کتاب: دیوان شمس لیلی و مجید مکر	مؤسسه: ۱۳۰۲
مؤلف:	شماره دفتر: ۱۳۲۶۹
موضوع تألیف:	مجموعه: ۱۰۲۳
تاریخ: ۱۳۰۲	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۲۳



بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳-۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب	دیوان شمس لیلی و مجمر و قدری از حضرتی	مؤسسه ۱۳۰۲
مؤلف	۱۰۳۲۶	شماره دفتر ۱۳۲۶۹
موضوع تألیف	۱۰۳۳۳	مجموعه اوراق ۱۰۳۳۳
	۱۰۳۳۳	

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۰۳۳

دیوان شمس طبری و مجد
مقیمی از غنفری
السنه ۱۰۲۰

کتابخانه
۱۸۶۶

دیوان شمس طبری و مجد
مقیمی از غنفری
السنه ۱۰۲۰



مجموعه کتب
مکتب
۱۰۲۰



بسم الله الرحمن الرحيم

کجاست در ملک جهان سیمانی
با مرغان چون باد در دهن
چو علم منقح طیار از فوغ درشت است
بشیر عقل هر بر زبان همیکوید
گوی سیمین جانت در ای عالم کس
تسین باشد بر چار سیمین
نیاید او بر زمین از هوای شمشیری
بجز تیر ز کتک سیمین قاره
بهستان گذشته مگر که می خوانند
زیر پای ناپاست که در یک را
بماند نام سمن زنده در جهان ناپاست
حدث تا تم بچسب و سمن از آن است
بجز مگر که نام زنده را باغ
نمک که نقش زدون و کعبه و بنون
عرض ز نقش میست بر سیمین

که هر دل بسیار دیت نیغانی
پرانند و پرواز او به بر نمانی
نتیج جمل حسد اول بند چو باد
بدان لغت که نایه حرف عالمی
ده رضا که شوی خاک روبرو در
بجز سیمین کرب نمانی
کجاست در خانه زود شد کج دکا
بماند در دینت عرض با نمانی
که رستمی بود در سمن کج
فلک بشقده و اشراق سیمانی
که دیده اند از این دل بهر سیمانی
که که ده اند در تمام خورشید
اگر ز سیمین است یا نه کجانی
همی کار نه از روضه ابروانی
که در و او از این سخن نمده ای

شدم بد خنده کاوس با شرم عاری
ز خاک آنان که پادشاهان بود
ز سمن باغ آدم بی بی بی بی بیوم
از آن نزار استون سقف نمانی
ز رخسار سیمین بی شکسته
ش آن جای ز بر ز کوس سیمین
سخن ز شاعر طوطی پیش شکسته
کوان این نزار بازی بدان که در
نیات آجیات بخت درون کس
خضر باب رسید و حیات باقی
ازین خلاصه سنی طلب که عراب
زمانه زود ولایت و در پوین
سایه کاب جهان علی سیمین
کلی تم که ز سمن اعتبار نمی گرم
زور که کند و چشم ال ز سر کایه
نیمه صاحب جان مرا ز رخ دیت
مرا خدای جان از همه جان دیت
ز کج ایس دل بر سیمین مردم آن دم
ز دروغی ام بی بار نمانی

ز خاک خاره در روضه سیمین
بنود چندان که روی پر اید آبیانی
ز خاک او نه کل با ستم ز سیمانی
نماند بر طلی بر گنار سید ایس
نه در هوای جواشی روی زور با سیمین
بجسم و نشینم ز پیچ و همای
بعضی شده نماند در صورت ثانی
بکشت در لب آب حیات دور سیمین
بماند در دل او چسب تی و در سیمین
ز دوستی که نیایش هیچ نقی
نیات بر سیمین در سیمین
سهرت می است و سیمین
تخورد خنجر جگر از خوش سیمین
کشم عت سمن در جهان جو سیمین
کشیده در ستم طبع ز سیمین
نیمه صاحب صدون روی سیمین
ولی جو کجی در سیمین جو سیمین
که آفتاب بعد سیمین نماند از کانی
ز اصل شادم بی منت سیمین

سحر شامه

میزبان است

عذاب نام تا کی بود در میان
 کوی نشو و نه نوم بوی بود
 کوی بنام جان را بر بند مرغی
 کوی دو گوش نم بر سینه او
 بل جلویم در جست دوی و بوی
 ستم ز دست بر چه مهر بی
 چگونه نام من بشنو و عدو
 کبریا گوشم پدید بود کار چنگ
 تراب دیده من قطره بر تیغ
 چگونه خول شود آب چشمم در خولم
 چه سرو پای بگل اندام چه فاکو
 چه شمع بر سر بر سر بر سر
 عزاب شد هیوا فال و ان بنام
 ستم ز کرد و پشیمان و مانده ام در دم
 ز صدر و شکر ستم من و کبریا تک
 مرا ز دست چه چون تا نوم بستانم
 مرا از ان بنم خواد بود که خواندم
 مرا از ان بنم خواد بود که بنویسم
 مرا از ان بنم خواد بود که بنویسم

دیده

مرا چه نام بر ایه از ان که بر خوانم
 مرا از ان چه شیخ بود که پشت کنم
 ز را بر در برابر ز نسل دیو ایست
 خدایا کای علی دوشه ابو بکر
 محمد آیه شاهی که حسن اعجاز
 صفات روشن که حج آمدی بی
 کرا تا ب نه ادوی زکوة نوزیاد
 و که مواز بخار کجا بر نشدی
 و که سپهر زبستی کبریا کرا
 بران هم کبر و کمال تو نرسد
 و که چه سیخ کند بر نامه ناور
 بیزوان زرد پای کاروان شو
 چه اندازد و مهر سپهر چون
 و که کجا اید کار دقت نکر که تو
 سپهر و اختر دار کان جویو و کرا
 ولی قصا درنا مکنات غور
 بعدل شای درای صواب عجب
 بین هائیل ترا در جهان قلند تک
 کینه طاعت به صلاح اعم اما شایق

ببین

جمله

مکیات فغانی بیکر بهیست
 حجاب صاحب صدر زمین غویا
 اگر طبعش آرام مدح و پویانی
 که عدل را بر سرش هم دست غمنا
 ز خاکش به پید اور جانی
 کبر تراوی از خاطر بر شای
 نظریات اندر زمین بیستانی
 زمین ناستی از چشمم
 بچند لب تک دی کلی بیستانی
 اگر بسر شود کجسی و کوی
 و که چه هر زنه بر سپهر جویانی
 با سمان زسد دست سپهانی
 چه چند از گل و نور چه چو بیانی
 سپهری آور دو اشری و در کانی
 شای زمانه بنای همی قصا رانی
 که زاده لوزر چه دار و کانی
 ترا بر اهل جهان مکنات رحمان
 معرفت در برین کایت بر
 سلمت بر تسلیم هر پسلی

درین زمان که خاک برآید
درین شور که جز دست تو را نیاید
مخالفان تو که چه نامشانند
شود که چون شمشیر زنت برآید
عدوت را که این راهینت زود بود
سر از رای قبولی ز خاک نیست
بروز کوشش کرد آن شیردل که شود
مورست چون اسد آید از چشم
کمی تیغ ز کشته جز بسته ناموست
ز غیرت ببرات که ظل محمد است
شش ساه ولی بر روی مروری
بیکر شکر تو که لکنی است نطقی
بجوید شامت آن کرده که در دوران
ز بسیم درز که کنی المثل که مکتبی
اگر خواص هم سپرد و نیت نبیند
جان پناهش با بدان خدا که جان
بذات پاک خداوند است کعبت
مخالفی که بوی زنده اندر آید
بجای که بوقلمنی کماست و سستور

ز حفظ بر سر کشتی کشیده خضای
بروز کار که گشتی که بهت ایرانی
برام و نبی جانان جزیت برآید
ببای بل کلمات آن ز خدای
بروز خوف تو بر آرموی سوگای
کهی جو کوی نماید کس خوجک
فضای مکر از تیره چون تیرستان
مخالفت بر در او کج جویشانی
و نبی بخت با رون خاک نامانی
کشیده بر افق کوی خاک درآید
بست صبح زود میرد که کسای
بوصف دلت تو بر باغی شبانی
مکر و بیخ سحابی به سج نیانی
بوزن آن غلامی قیاس در آید
عوام برف ندای بهر شتاب
بنوده او بد بنود حسنه او جانان
ازین عظیم کد صمیر ایامانی
بر ازنی که در آید اندر جانانی
بداوری که ز عدلی نماید میزانی

بدان معلم اول که داد تعلیمش
بدان صفتی که ز عالی ترین قدیمت
بدان سنجی که مناجات رب کماست
بدان غلبه که از بهر قرب حضرت است
بدان کلیم که از چوب یادگار شیب
بدان سیخ که از زبان دوم باذن الله
بدان کریم که یک تو بنی سیم گشت
کهی بزوی زمان نشد در روز
کهی مشتمل میون قدم ره پسته
نبیوش از روی جام امام عدل سخن
بگوشند که بظلم خود و مظلومی
بچون پاک شهیدان که با کرازان
بدان عرض که ز علم قدیم سخن
برای که منظر شدت بر تو
بغیر تو که از روزگار استیغلی
کز آتش جلال تو آید ما نامم
ز در شهر در بر معشین شری
بمطاعت تو با کرده ام معصیتی
ز قول نده نبوده را کس مستور

ز نفس مطلق زاز دل دبستانی
شاد و در رک قدما سبط ایرانی
سیر و طایفه کعبه را از پیشانی
ز کوشش که جویش است زبانی
بخشیم به هر صری غم و غمش
ز باره کل غم و درد سخت و جوی
دو نامی ابد بظرف نیلگون جوانی
کهی خدای بی سنگ که دروغانی
کمش ز کز پنا رسم ربیای
کایم مطلق از ز سر ساخت به پنا
شاه و شهنشاه که آتش عطف
نمود لالهستانی جان باستان
بخش باک ادولان سر بر
بای که عطف شدت در شانی
بجان تو که بدان قامت کسان
جان خرم برین شدت زنده
نه از غل شده ام همزمان فانی
ز لغت تو عدل کرده ام کفرانی
ز لفظ نده ز لغت کشف کمان

که خود جزو سبانت و صبح بلیدی
 ز این زمین است اگر نخواهد
 و علم و طاعت و عبادت و عبادت
 لغو و باطل است اگر کسی بچشم
 اگر چه چشم از نظر کند کار
 چرا بر من که بطنیان نشود و خیا
 چه بنده بطنیان نشود و طبل
 اگر حضرت در دم رویت کرده
 اولی سزد که در من به پیشانی را
 چون در برابر ما هر دو گوی
 بدست کلوزین شرفین و خاطرن
 سخن خود را خود مشخص کرده است

نامه یک عهد شریعت که گفت
 از داور است ملک سلیمان که گفت
 رفعت که گویا درین عهد است
 و ذوالستد که گویا درین عهد است
 صعد و زور بسته است پس هر دو
 دلای خاص دعای بند و دافعت

بکار نماند دست محاسب که حساب
 با حضرت نمیشد که بر او آمد شمار
 ملحق ملک مکتبی کرد و دستش
 حدین گفتا و بر اسمی طلق
 هم احترام امین تودست بقی
 ملک از شکوه جاه تو بر تو
 شش حرف نام شاه که چو چو
 یک و چون عدل اقامت بسد را
 بر کافعی نوشت بنم بر وفا صدی
 جندت ملک که پیشتر می گفتند
 اسلاف بستم از چه نام کرده اند
 کل شامی ریاحین نقد از کوه
 از عدل بد که سلیمان یک سوال
 کرد در دست که انجمنی می آید
 فعل سمدت آنکه هلاست زور
 دشمن جلوه عیش کند با جانت
 بخشش تویم صفت ابر که کرد
 زالی زک ریز خوشت بر روز
 کان فراخ دست ز طبع تو دلم کرد

از خود شاملش جو شمار لغت
 بر سپهر عادت جدر که گفت
 سوزونی که از در وجود علم
 کیتی بدل ترا بغر زدن و جسم
 هم مقام عدالتو با بی سپتم
 نطق از نیک عدالتو راه عدم
 افای را نام و نشت قدم
 زان بسک نشت زور و روی قدم
 شیبی قیام کردش و بر دوه هم کرد
 مکرش از آنچه را نشت چشم کرد
 نامی که ز نشت مشش رو سپتم
 خود شد ملک روسان فحتم
 یعنی و پاوشی با هم که نشت
 ز چشم ماه ز بی بس محرم کرد
 ز کوشش زهره ز بی بس محرم کرد
 کاندز مذاقیاب دهن طلم هم کرد
 با سمت تو ابر کم خود کرد گفت
 صحرا می مکر مسه آب که کرد گفت
 بگشت ده طبع ز دست شکم کرد

ای حسود می که قدر زینت زینت
 سوخته نه محو ز مجرای که نام او
 از وضع ننگ کامل او صورتی چنین
 لوح چسبید که داغ حدوت داشت
 سوخته میخیزم بر سولی که شمشیر
 توفیق بود ز کار ز حکم عظیمت
 قدرش پیشتر عشق چون زینت
 در بار بس نیش ز جانشین
 سوخته می گم با لغت لام دریم یاد
 این بدان لیل که موی زلفش بود
 ایمان باب دیده آن سبلی بهر
 ایمان لب بر سینه دو آنگون زینت
 کین بنده بی رضای تو در غم
 در جز ترا بنامه عمر عشقت
 در آرزوی خاک درت سوی کرد
 با سایر بهت و تبرک زینت
 آغ دروغ آینه روشن دل
 افشوس دست من که تون زینت
 آبی که بر باطون مرد ز جند باد

اجرام حج را ز صغار خدم گرفت
 صاحب فرقتش اصول سیم
 ماسو خالی در طمشت مشیر مقرر
 از عکس نور زایش نقش قدم گرفت
 توفیق امر دینی ز حکم حکم گرفت
 نام نزر که از کسب شایم گرفت
 بنیاد شرک و فاعده شمشیر
 در زرب زینت یاد او گرفت
 کزوی روان منسکر انجالم
 ایمان به ان قبول که عیسی بر گرفت
 کز کزک پیکته دل پاکش زینت
 نور رضا رحمت حق در طمشت
 در غری رضای تو اکنون زینت
 اجرام در عزم ز راهی صفت گرفت
 بت را بجه کرد و آله حسرت گرفت
 بانا دم دست و کم زینت گرفت
 کزین که آه آدم زینت گرفت
 زانکه بر کجند بهال با مرت گرفت
 زینت سپهر برشته در او گرفت

شاید که پیکنا و زکشا رسد ان
 پشتی که روی جدر کرده بر رو
 از آب چشم من که بر این فرود
 مانع ز عدل یاد گرفت ز مهر تو
 تا جاودان تو اتم ملک تو عیلم با

جهان مخر حکم خدا بجان با باد
 جو آسمان با جرم کامکاری
 معین عدل تو توفیق از دی آه
 گفت که دور لوبش بهار چا
 بجای که دم عیسویت جان بچند
 بدور زرب و ما دم فانی عیش
 دران مضمین کفشت کمال
 دران سواد که صباغ زرم کرد اول
 بران عدد که زنی را در پست ترا
 خیال که کجده حق شد مقهور
 زمانه را اثر عدل نشنه آه
 دوام خنده برق و سندان ترا
 محالست تو به کار کار و دست ترا

ز راه رسالت در ملک زندگانی
 جو اثرات در آتام کار خانی
 مشیر را تو تا مید آسمانی باد
 بزینتانی چون صرصر خانی باد
 دماغ عقل ترا ز آب زینت کانی
 ز کاسه دشت و دشت کانی
 صیفی عدل توره در کار روانی
 زمین قبضه تیغ تو ارعوانی
 طبیعت نظر کو کعب پانی باد
 همیشه رنگت تبتله انانی
 دوجه عانیت آفرانی باد
 رخ حسودت پوسته زعفرانی
 فذک افش عینت و ناتوانی باد

وگردداری کوی روی مستقر
 همیشه کسوان ایوان برای
 زبان قاضی صد ششم بقای ترا
 کینه قصه بل بملوان چشم برخ
 خند کوسور جارم نثارش قترا
 سماع غزلی دلبر رسم رده
 ایر ملک و دم که چه تیر دارد است
 صیقل خط اول بگوگ شست
 جهان اگر چه ره شاه و گداز
 ادب نباشد در رسم و نه حکما
 خدای عمر ترا آنچه زمین جهان داد

جواب اور چشم لغت سن ترانی باد
 در ز روی تو نما و با سبانی باد
 بشام و صبح در آورا و در خونی باد
 بسوی خط نصمت بر نشانی باد
 در ام جویری علمای گانی باد
 همه در ایچ شای چشمه درانی باد
 همیشه کاد و نشش بر در نشانی باد
 یکی ز جمله بجان را یکانی باد
 نصیب تو جهان راه شادمانی باد
 اگر بگویم عمر تو جاودانی باد
 زمان رود شصت سال آن جهانی باد

چهارم

بر من زان که در نهی من و بال
 از شنکاهی طغیان از دهی بر
 کلک ز دست بر جسد و طبع
 و فطرت با من این من سیر کار
 بس رود کبیل ز من شد رنگین
 یک صیحه م ز باد سرد بر کیشم
 چه خواجه خولای از من عور بر نهی پای

در غم بر بخت خون جوانیم بچال
 شد چون لعاب لعی در علی سلال
 بر من یکی کشتی سیر بچال
 مادر عورتی که عروست بچال
 و این شوم زلفت این است کونول
 از روی این عاری ز کار کون
 دهر اچه جوی از من زار کون

ای روزگار سخطه علی غم بخت من
 عیسی زنده را بدو سیم سید من
 از چشم زانغ سوشکن بقمایم
 ای چشم بخت خسته شود ز من سیمین
 ای دل ترا جو رود ما که بخش
 ای بای بل نشند مرا خور در سیمین
 ز دانشی که یاقوت دلم روشنی گفت
 از زخم تو جو طبل تمام بهج رس
 درشت حادثات جو ما بی پایند ام
 که دون جو دام ساخت چه در آن بر
 ز سود بختم اگر کف سر کوبان جوان
 کاری تمام کشته و با نود مجید
 محضی شد ز نعت بد کوی جو بخت
 بر سپهر جوار حاق تواری بر دوشم
 در کج انزوی هیبت عرار خصم
 و می منک شایح کل از خار بر مید
 شش ماه شد که می نشناختم روز
 بر من شافت روز ز مستان کوفه
 ز جوی شد من لوهت دشمن در عیاش

کو بر سنگ بسکن در بر سنج خیال
 و ز ز سار سیم خرم و در آن حال
 و ز زان شهر ساخته کن طوبی خیال
 وی شایح کام خشاکش و پیش خیال
 وی سن فرا زدم میانی خور خیال
 وی دست چرخ سخطه مر بخت خیال
 روشن شود در نه آینه از خیال
 و در خود زینت من پیش بر خیال
 نه روی ستارم نه روی خیال
 از در چسبم که در ده چاره خیال
 و الوده کشتم از دهن طبع خیال
 نقصان گرفت بر و شد از خیال
 نادره و سنج با رخ حورشیدم خیال
 در سن کشند هر دو زن بخت خیال
 فایغ تم بچون شد زمو ز انصاف
 طالع لکر کجنت مرا خشاک خیال
 بر سیم که اخترم سیر از خیال
 بر من بخت وقت بهار آن خیال
 سیر آمد ز جان و جوانی در خیال

عینم نمی گویستم از نطق مرام ستم ز پیش سان سان نه از تکلیف دارم بقدر خویش بنه بر زده رون نه زنگ ستم سپرد ز کف خجسته دستی ندید چشم کسی ز برودت خوب با من نبوده دلم ز رشتت تشیو روی کسی بزودت این سخن عزم ز پس کنی گشت ز غم ز غم فصل بیع عمر بی سال تو بودت در اسیبش طاعتش بیست گر ننگ خاره گوش کنه با جای من ای صبح بخوان نوا این سخن دانم گشته زهر بنه با ز جویدم هم در حمایت آوردم بخت شهریار	جرم سمان که زاده ام از بست حلال هستم ز پیش کسی که پیری زده دینا دارم ز زمانه بر من مسکین حلال نه پای نهمم بگلد خار جا چال دانشینده پوشش این کس که کمال خوب باکت نبوده مرا هیچ فعلی قال گر بر خاک عقل زنده بدین اتصال جان در ذوق رفت و ندیدم بر مال ز ان باقیم بود و در گریست سال خوشید را و ذوق کم آید پس رحمت کند برین دل بیچاره محال در بارگاهش جهان گزین محال دانم که گشت یکی درین سخن محال هم در پناه کردم الطاف تو الجلال
--	---

دگر چه چاره کم عشق بایش کرد قرار یافت کار مرا هم بزد دگر بواسطه زلف غیر از پیش مباد و او آتش سوا می کسی	بتیغ تو دل چینه را سحر کرد سکون گرفت دلم را دگر هم بر کرد نسیم عشق در باغ مرا معطر کرد کو خاک با پیش طعن در آب کور
--	---

لطافت

لطافت قند و سپهر را بگل درانه نزار نقصی که بر سر دست لایق ز بحر آمینت روی او دم مردم ز خون دیده رخ خویش ز کار کند نذب بهخت رسانید جان کردار بعشو و عشوه ز من عمر بر دو طرفه کرد شکایت ازت به روی منده حکم بجست خون راه دیگان ز جان ز زمرجه کرد دلمن مرا امانت خا مین ملک سلیمان شد و شمشیر سپه کشی که یک جمله بسپاه عدو ز تیغ است عجم را همان کسانها سهای معدلتش سایه انجمن آن جهان ز عدلتش با جهان تانیت ز می سپهر جهانی که در کن صدر ترا بشیر ماری تو خج و در میان است برای پرورش بندگای خوش خلق جهان ز رای تو آمینت با من یافت زهر بندگیت در درو در خط	مردوخ غافل او نور جامه سوز کرد نزار طعنه که در ماه کرد در خور کرد صفای آمینت جان من مگر کرد مرا که نقش خیال خوش تصور کرد مرا بختش و غا شهر بند شد کرد دلم ز سازه دلی حریب گشت باور کرد که دل مرا ز فکرت ده دیده مطهر کرد بگره بست فیضین دل مرا نه دلگر کرد خبر آنکه محبت شهر با صغیر کرد که از تب رج کان خلق تو آنکه سمان کند که علی با حصار خبیر کرد که در دیار عرب ذوالفقار حیدر کرد که با زوایای کعبه کبوتر کرد که طبع صد را در کار زدن و نو کرد زمانه سجده که دیوسه جای اشکر کرد کام کاری تو روزگار محض کرد مرا که بنده خداوند بنده برور کرد اگر چه آمینت در ابتدا اسکر کرد بوتت مولد طفل داده راز
---	--

خویش

سجده تفت خشم تو نطقه زبدا
 هر که خاکدست تو تپای دیده است
 کسی اگر ترا سپید ام شریخ
 توی که در نه کار است خدای
 کج بختی ویرانه کج بخت
 بهند ریت از حل خسته کرد از آن
 که طلوع درت را جو پسته ز جو
 هوای مهر را مشتری بجان بخرد
 که حاصل مرغ از آن رافسان است
 نوای زهره از آن نام در زمانه است
 صبر کلک عطار دمه حاجت
 تو که شمع شبان اول آواز است
 جهان بنا با سطر ز حال من بشود
 جو عود خوش بخت من کز زبان من
 فلک بچشم من زره که من دارم
 سکنه ز غایت عزیز کردیم
 نسکسته خاطر منش رای عالی بود
 جو الهم بر نامه کن زور که خوش
 مرا بسایه خود در بنا ده که مستحق

عجب ما که در صلب جسم و خمر کرد
 سپهر نیل بر سر زشش انگر کرد
 قضا بدید بدل طبلان منجر کرد
 توی که بر عهده است فلک منظر کرد
 ز درخشش تو خاک تیره بر سر کرد
 نیام آن فلک مغفین مقرر کرد
 سپهرش از بی آن نام شاه خار کرد
 سخن بخت تو پیش نام معدا که کرد
 که از نوبت تو نقش دنیا خنجر کرد
 که خنجر دانی دست نوازی نهر کرد
 که در عایق هر دو استان دفتر کرد
 که لاف شعله دار است خور منور
 که چرخ بر چه صفت نظم حال تیر
 ز ما نزان زلف غم دلم محسوس کرد
 و از جواری با خاک ره بر بار کرد
 که آتش با تپا شیر خاک راز کرد
 دو صد دقیق درین مملوک
 که خود زمانه حوالت کز من این
 نهال بخت ترا سر و ساقی بر کرد

ز غایب

ز خاک پای تو بر ارم از بدت عسر
 و لیک حرص شای تو در ادای سخن
 سخت زاده بحسب خمیم است
 و ایده چو تو بود آرزوی درین
 ردیف شو عیان که در شک است
 همیشه تماشت کردت قضا
 بشم و صبح مکن در جان کعبه

رسمی آید بیکی زبانی کرد
 بخت صفت همه سوی مرا سخن و کرد
 که فرق نام عمادیت غرق ز بود
 تطفن تو ام آرزوی میسر کرد
 چنانکه تو سخن طبع مرا و درین
 رشام سبج با بس جهان شهر کرد
 که شام عمر ترا واصل صبح بخورد

محمد الراج مهر

چست آن کوچه که زایه زود در یاد
 همچو بار انت یکن زود در یاد
 آسمان درنگ آه و آهش کف نام
 همچو شمس است از صفا و شمع از آن صورت
 باشدش زود و دواع از چه دلس گین
 ترجمان از زول باشد که در این عالم
 گاه اصل از شک او در تاب در کوه
 که جو در زور بود از رنج جان بی
 اصل او از فرج جان و دل و کله از
 که جز اول ز اول با او می آرد و رنج
 خوشی از او یک دل سوخته زود و دل

صورت او در یکن باشدش از هر حد جان
 گاهی همچو شمس است از راز با یاد
 آفتاب سبیل زهره در پهلوان از یاد
 گاه زود در بدن گاه افتد از شمع
 باشدش شبهای جز از دامن عایش میگردد
 ترجمان بی حدیث و از کوی بی
 گاه در از لطف او شرمند در کوه
 در جو اصل آید بود از کوشش دل بی
 گاه زود در دل فروش گاه زود در جان
 در صبر از جان خاسته او می آرد
 در نماید رخ بر بجان بجان بود امان

۲۱

بجان ص

ست در دم زادی که پیش از این
 طفل خور است در وان در کم زود
 لبستی عیان در کبریت شاد روی
 در گنار آید چو بلبل یک آتش نازیک
 او چو زین بود از رویم در سن نیم
 که بخانه در خانه خانه را و پاک
 کو کبریتش آب و چو کشتن خیزد زود
 داغ دارم بر روان زوراکه دارد قصه
 آتش که آب را نه کی تو کشتن پیش
 و قصهای دارد و فرکان نوبه تصفا
 این بخت من در آید که پیش
 سن و بخت کی تدبیر سازم شکر
 من مبارک شدم را در این رخ ملبا
 سعدین بود که بن سعد انانیک نیک که
 آن جوان بختی که دریا آید پیش از این
 آن خلاوندی که در در سوای پیش
 که عدای است دارم نیکان در منطقه
 باطنی می ختی چون قدر دارم در
 خونی فلان آن سخنی است غیر

گرچه زیری و عازی بود و استان
 در غریزی دل بود همراه در راه مکان
 از لطافت به شوان بافتش در زبان
 همچو دلبر بر کینا رم می نماید کیزمان
 کاش آید ز بهترین نگاه در آنگن نمان
 در سوی ره سپهر کند یا نیک کرد و پیمان
 آب را روی که روز چو پیش خانه مان
 آبراکس زو کندی داغ باشد درون
 چشمه که خانه فرزند چون کتم تدبیر آن
 در رخ من مرا که از آید کرد و قصه
 باج عاشقانه شد فرکان تدبیر آن
 ناید از چشم این شک فصولی زمان
 بر عین دیده بکارم با کلسان
 اشاب کام کار است و سر کار
 و آن جوانی که دوست چو کشتن
 بسته و ادب الی بر سیمون و شافش
 و زرداری با و انیک کلر کی او کلسان
 یا جوانی در وقتی چون بخت چه دارد
 ز رفتن دست را کوشش از با و جوان

طوره

از فضای مفرقش دبا چو سخن گشت زار
 ای که گشته در حال تربت زای کز
 روز نازت چون از این چنین شرح آرس
 هر که بخت کند طغرست شمشیر نو
 هر که را باشد نمانده دست بر دستین
 انچه از سر کند چو در بازی ام
 منفر کردن کم کرد دیده شرا با
 چو سخن از نم رنگ کید در بر پیش
 تازه پوشد بجز جنت آب سخ
 روز صیدت چون با و از اندر ایل با
 پر در زیند فرغان چون کرد ایل
 دام و دوزخ ز سر بران قطار ایل
 با اضافت اگر بر خاک کسب کید
 از زینب حساب عدل تو سر حرم
 حیت عدت شد جان شماع که کنگه
 مژگان جمع آمدت الحمد لله یک یک
 روز نماز ترا به ولعی گشت حیره
 دولتت آسمان کر که ان آید
 خسرو ادر جنت جودت کرد

در سوای در کوش دینار چون مرگ
 دم دور اندیش و عقل در سن ماورن
 مهر دارد و نوبی سخنی ز راه پنهان
 هر که بختت زبان کینه و اسل شد
 زنده کی را پای لرزان مانده در کشت
 مهر سپهر در از رحمت چو نوازی است
 از دوزخ آید چو در وقت تیغ نمان
 منفر از غم نرم کرد بر سر پهلون
 زانکه بر مایت چو سخن بر کف بر
 شرح آید پر و از ازشت کا
 هم نمید از نه عریان چو نمیران کان
 چشم و طرا نماند کاروان کوان
 آب کرد از آتش خلیت من کوشید
 برده کل بار کوی شود با و زبان
 میخرا اندک در دیده بار آشیان
 سر چه خوانند از هنر نای ملوک با
 کوی و بالای دکان آبی نه دکان
 کوز من انقب یا بر فلک به نزد بانی
 خاطر دارم که از راه سخن کرد

از دوزخ است

همین از تو زبان کوش

توان

زین طبع برینا بعلم الله چه
 لیکن از شور این ناهربان ایام کور
 کوری زین بجز و کان آرد تو این بدو
 میسک فکری که از فرقی بر شوهر
 از تو تمام مرد زین ناهربان کرد و گفت
 در دستان را طبعی مستندان زان
 نیست حق عالم است اندر این جاوه
 بس که از هم جور و ننگ ناکس ازین
 که چه شوائی بگشتن آن خطی
 که چه کبره است تطل جدید ننگ
 چون مراد عقل که کوه تپه اول
 تا بس در حفظ است که در آن
 چون برین سود و در کس و در نای
 این بهاران بود خواهد زین زمان
 جان سجا که کون کف از زریان
 آب را بشناید تا خود دهر جا نور
 تخلص من که کسین است آه ازین
 تا گل از گل برده تپه که تضرع
 یا برای آنکست خود با نواع بهر

بمان

کیان

که زین سپهر دازم و ما بنده ستان
 نکته در طبعم زنده است و کلک اندر میان
 گامان خواهد که با خوم بریزد در این
 میزغ می که از حلقم می زاید دغان
 هم تو عون آوری هم بر حیف آن مهر با
 نا امیدان را امید زیدستان را
 که میدانی تو میدانی خدای غیب
 بس که کردم بروی روح پاک ازین
 در چه شوائی بریدن دن توئی توان
 جمله زید دهم چون فرخ پای کیان
 چون مراد چشم خیره بر سر خانی
 چون بجان آمد حکایت جوی هم جان
 چون بیام بود در خانین و در میان
 چون سکو قریف دارد شاهنای پستان
 نظره ببران سپرده بردت از خوا
 که زدم با دغوانی بر لب و ریشه بدان
 دعد من که بهارت آه ازین نفس توان
 از کلک گل برده و آنکه خودم زین و آن
 ناور و چون منی که دون صد در

یا بختی آنکه در دو رهبار دوست
 یا برای آنکه مضم با ربا از بهر شاه
 یا بختی آنکه چندین گاه چون دریا بوش
 یا برای آنکه از زنت عدد در بندگیت
 یا بختی آنکه در چشم و چشمه فر
 باشد آن خسته در شایان و نام
 سیه آنکن من مظلوم تا چون آقا
 که چه بزن بهر خنده و بجا اندر خفا
 زان را که چه در بهناید بر سر مخ کوه
 مرجع بخت از قضای از دی خوری
 که سفر خوی شدن بهر صلاح عالی
 چمن زردی من بر که خرم دای صوفی
 تا بود زنت جو زدم حسد و آرزو سیاه
 در سفر خطه فدایه من سیاه صفت
 چون نیای استین حرکت بالای سپر
 آمده با خرده با بسته کمرش بر
 کار کلت آنجان کشته نمرودت
 بس خداید با رحمت هر کس هست
 زین بسش با باوش عیش کن قنار

بجو کوسین بودم در مع شاد
 در دمان از دمان اید شسته زین
 هر دست ز زشت بر زبانه در
 بی که در دین سپر من سینه نکران
 یا برای آنکه داری نیده آهت توان
 باشد این از سحابان تا کسیری ازین
 صحت این معنی رود از خروان در
 هم کجسته و شاد را بارستان
 هم بدر بازش خود او در زمان
 هم بقتل از روی آه غریب جادوان
 من کی زین عالم ای عالمی راه زمان
 خان دمانه رابعان که رای داری
 تا بود عزت مخوم بستم و باران
 گاه رحمت با طره خورشید کن
 چون ز بیم بای زشت در زیران
 تو بودی او که زبان او بودش دمان
 که جز از خود تو یابد مرده با دروازه
 کوبید از فضل خدا شیر از ماده
 بهر جا از دستوای با یک کمال

ایمان از دست است در دی هوشیار
 این نظم شاهوار است این کینه کینه
 این غنچه یا دکار روزگار آمد
 جاده شاه آمد به چشم رابعد خسته
 کربنار در که خواند و اندام است
 ز آسمان آمد سخن روز در پیش
 دی مگر کشید در حضرت که نظم بر
 نزل با لغت و در قدیمش او در
 یا نوید وصل عدده باز را در دل
 این که این طرز غنچه دوام کینه
 ترسیم از کج کرانی قلستانی کوه
 قایم آویز مگر میشود و در خطبم
 فرخ اسانی دعوی کس کج می شود
 من بر اینم معانی من که داد در
 هر و داد انم که دارد نام شکل
 کرد با و در نیاید از غنچه کوه
 جز به از ایان چه چو بد شاه
 من که چون جان می را در چشم
 تا بود اعداد ملک و داد زمان بر زمین

یا نوید وصل عدده باز را در دل
 این که این طرز غنچه دوام کینه

بهر مهر این نشان شد بود ای شسته
 که زهی ایدی بد به پیش تخت ابدان
 سال بخشش خوش نون دری دارد
 عمر شاه آمد ضمیرم را بعد دیوان
 خانهای شیروانی بر کج را کج
 این سخن را که زمین چون برده ام
 در صفت بستان جوهرت و لب جوان
 یا سخن در وصف زلفی با چشم شبان
 یا امید عشوه بوسی یازمانی بستان
 از عبادت سالی شیران پیش ز صحنه
 تو با زنده از بی اغراض کجایی بستان
 مع شش روان که روی باطن دارد
 بی کوه با و راهی در اسل و در میان
 من بزوارم سخن مان ما که داد
 که خواند است این را تو در انام
 از من این یک استخوان ز تو نه در ان
 نیک بر نیاید خواهد ملک بی غنچه
 زمین فراموش در ای در لغت چون
 تا بود االات و کام کج غنچه در زمان

ملک چون آمد لیکر در زمین مسلمان
 تا زمین نامد بر بیج تا زمان باشد
 کج چون دولت بخشش کام چون
 تا خاک که در کبر ده تا جهان نامد

هر عکس رو تو بر تو بر آسمان
 جهان ز رحمت تاریک است
 زود روی بستان عارف کمال
 چگونه یابم با داغ قوت کوهستار
 شجاعت رخ چون لغت از چشم
 ز کرد پای تو بر زمین چون دل بکوت
 ملای عشق تو را زنی که کوهستار
 کجا رسد کجایه و میانت دست
 کت که بر لبی رهجوی او چید
 را با بری پروت نیز خوشتر
 هر آن خدنگ که در جبهه داشت
 چنانکه در صفت کجا بودی غم عدو
 شد ز پس عصف الدین که رخ نوید
 نجسته عدا با یک که سعد کج
 چو کوه جلش آرام در زمین در
 شکی که شت در او بخشش جان دود

ز نامه باید و خورشید در کمان
 جوق تاب رخت سایه بر جهان
 بنفشه سایه بر اطراف از غنچه
 که سوزان شترم در میان جان
 شرار آتش عشق در استخوان است
 هر آنکه چشم برین ششم خوشتر
 همه برین رخ مانند زعفران است
 که از توفی در درویش و کران است
 ز نور در زتن خود را در ان بستان
 بر اینه شوان سیرت کمال است
 برین نکته دلش ناتوان
 ز دست شت مبارک خطا کج
 صدا در او نهیم خلق استمان
 زمین نامشین بر دو شطرنج
 صدای جودش اواز در زمان است
 در کسب غنچه یک بر آرد بستان

م

م

ملک

زمن و طعن روح پستان بیخ و
 بجا گشت تو تیغ عشق را در بار
 زنی که کف کا کار کانی تو
 تویی که قصه شمشیر در خنجر تو
 حکایت تو بیان شد که در منبت حکیم
 دوران مصافحت تو توین با بی کرد
 در آن مقام که قدر تو صدر شد که
 بعد از شفاعت خود در او است
 نظر نیار در برشته گمان او
 نظر بقصد جوهر که کاروان او
 بر آن زمین که آن تو سیاه او
 سیات زردت شمشیر او
 زرد زار ملک بهیم بهسان
 مران که بر در تو خاک بر دوان او
 حقو حقیقت او را ز نام خوان او
 رسید به بران دولت جوان
 زبیره سر سبز خاک بر بیان او
 بهشت ساید با اوان پستان
 در آیه بسته می جو ناردان او

پستان

درین قصیده عشق از آن لطیف است
 کشاده بی نشو و طبع از کلمه زمان
 جوهر نگر بر این شات می نرسد
 تمام فدا قدرت از آن لطیف است
 طرب گزین ز هر کس کن که با او
 همیشه با در کاب تو بودی کاب

زنی رویت رخسار آن آفاق
 ندیده مثل خلقت چشم مخلوق
 رحمت در جارد خج خوب
 برم چون دره بهمان در رویت
 میان منته کرده عاقبت جا
 رسی را خواندی اندر هر عاقبت
 بجز اندر بودی بخت ترا احوال
 بدی دایمی و قافل جول نشود
 سجالق می خورم در عشق سو کند
 بهشت است که گشتم سبب شده
 بشکن سبکت با رای لاله
 بگشته ز کبک در سجده دار

مرا در آتش نشسته استجان آتش
 که هبیت تو را قتل در دوان
 با دم بر عجبی ز به کمان آتش
 که تحقیق سخن تم به آن توان
 جوایز است که جوان بر ایگان
 که غرض خنغان با تو در فغان

جرات عذر خواه در عشق
 غایب در جملت صنع حلاق
 درین شش سو روان لطیف
 ز قدرت گشته ام شهسواران
 سادرم عاقبت بر گوشه طاق
 مرا در آن عشق اندر عشق بران
 بعضی اندر بود تبدیلی حلاق
 کیون چون دل شد عاصی
 بمررت می کنم در عهد شتاق
 به مخالفت که بهوشم رهت
 بسینه سینه است از ز غلط
 بخت ابروت در دلمی طاق

پستان

درین

بمزه کاست که در اکتب مختلف بیل اشک من کایت چون یک بجایک خیری آن پستون کوه بدان دو طره طهر ار رماز کلزار رخت زمست که دل بکشتارت که کشم یک محتاج بهر دل کوارت صبر سوزت به روی جانفوی دل در دست بجاک رسم بخت صبر بفعل مهرش مرغ سحبت بشت او کشد خفا طبعام	بزیغنت که جاز است مصلحت به و آه من کایست برای بنارک طبعی آن سیکون بدان دو عشره نماز ایات کز کلزنگ زکل صبر که جدا ببیدارت که رسم سحر شتابان کز دو وزخ پیر دوام حشر کز خورشید کیر نام شراق که باشد خسر و آن را کل این که شد کون کثرت الموق بست او کشد پم زرق
---	--

خجسته با افضل ریح و کوس چراغ چشم سلاطین نور ملک سپهر قدرت و قدر سعد بویگان درای آبی و آبی است نه ز ملک زهی بوقت او کرده چو چو سجد تویی که حضرت تو کیمت حاجت ز زای روشنی خورده مهر و تیشویر	برین خجسته بقا با و سبب خصال ز شسته خضد الدین سینه سوده که آفتاب جلال است در آسمان برین حدیث کوریت ایزد متعال حیی بدت تا سعاداده مال مجرور تویی که در که توست قبله اقبال ز دست بادل تو کرده کان بحرال
--	---

بروز زبم چو دست کند کهر زنی نماند در دل ایزد و کان در و کوه که عطا دان دست دو خاصه دادند ازین بگوشه خون در دل فای کان بروز زرم چو در کبختی تو جوشش کین ز تاب ریح و کوه دهبو ابر استعد چو مرک نوزده شنبه در صفت پچا بهر خورشید نون کبک دل دشمن کبوترت سپاس خدایت چاربت معشرت معرجه جام چو خوارت سخن بکنه کما است نرسد ورنه زبان بنده شایسته کی تو اندک گفت ز حوض مویح شایسته تراوشم اگر چه قافیه شد فرج و دست آن	روان عالم طی چو بد از گفت تو اول ز سگس شمن با است شاه شمشال بوقت آنکه کناری خطایست مال وزان بر این خون ازین بر این مال ز سیمت تو بلرز در و آن و سلیم ز کوب که ز تو کرد در زین بر از لیل جواب کرد خون مبارز آن حال جانکه بشکم کوس پیر زند و دل که کشد در پست متعالی ناله حال که چو در پیش خورشید مالا مال ز دوست تو مرا خاطر سست کمال که مدحت تو بدون است از ز متعال حدیث باغ و بهار و حکایت خدای ز عشق بار کجیستم بت و متعال
--	---

کجای ای خنوبه بار باغ جمال کجای ای گل خندان سر این سرده ببین که هر و سسی از نیم شد قاص کنون که کبیل ز طفت کل بر جات	کجای ای قد تو سر و بوستان وصال که باز بر کل خندان فریاد و شمال مگر که فاشه شد در جمن در کتوال تم زوزن تو شد ز نادر و جمال
--	--

در کیم

۲

بیا و چون دل من بخیزد که خیزت صلال بجانم که دلم را ز جان گرفت صلال ز فرقت قد چون تیر تو شدم جو کمال بر سش دل بپارم چنانکه بود چو گوشت است و لک خوش بر آید کنونم که لطف بود اعتدال آن دارد تو جان جان منی در روزگار بود ز بهر جوی طبعی یاره این سبب نام که بدخ چشمه دهنه عمر خوشی	از نام شانه داده دلم گرفت صلال نامی که اسمان شود از وی لید نام از بس بر راده و ز غم خیزم چون خست است که در دوش می خیزد نه در ترش ز غمت گریست هیچ تصعیه نام است که در دوش می خیزد مصلوب است بر سینه بهنگام طبع صلال و نه آن سینه بدین عینت لطف صلال اند حساب شصده سی چهار عقد
و آمد ز نخت فرخ او سن مهر دل ناجی که مشتری شود از وی خست صلال و ز دال دولتی تو ام دار دو لجال چون حرف همین سینه در رو بخیال ز بر خشن ز منت لطف است بی خیال دارد درین جهان ز منت بر خیال باشد نصیب سینه بدخواه در خیال در دید با حضور است محبوب در خیال نام مبارکش که بباد در خیال	

در فال عجبین بد که عسراو العصه چون مجلس احوال می تا که گوشم آمد و آواز نامی سوی بویگر سعد بود بر شتاب این آفتاب دولت و کسایت خدا	دل بر منش از تیر علامت در عشق کام و نماز طاعت عشق آن بود که دل بر دو عشق تو صبر جان و دل و دین بر کاش قنای طایر و زرد شهرت عشق تو که در دهر گزینم فتوی نوشت عشق تو بر خون من
باشد جو عقد نام صدوسی و چار سال چاکم کشد و گوشک جا صفت خیال کای از جنای هر فلک زین پیش اینت فال خوب بود که شد خیال وان این از من اقصا من فال	تن در طای جام اسیر غمت مار از عشق بهره سر اسیر طاعت دین بر محبت که دور از طاعت این عشق نیست صورت رور انرا که میل سویی ت بر دعات ریش کشاده در تیره کوی مای دانه بر کوی سترای امامت
آنکو کفشن بخود چو ابر بهار است در سایه اش هزار جوشن از بهار	باران مخالفان که در خاک سینه از قول رویشان شینند و شمشان بر عشق خوب از قسم سینه سکین دلان تیر خمیر از طاعت

هر لحظه از کف دعاست هزار مرتبه نی نکرید سر بگردان خوش بر آستان صلح نماید و لم سر جو	بر قلب این شکسته دل نیک در دامن حکایت من چنگ بزن دین سگدلان هنوز زده چنگ
---	--

بر رخ شد ز جو خود آن صغیر ما
آه از لطفت تو شود سبک ما

عالم بر از حکایت در دولت قصه عشق منت هر صدر و محفل گردشنت بر من مظلوم هست عشق از ازل در آمده شد با جهان مسکن ولم ز تاب غم بر رخسار چون غم غم سوختن با چه دوش کردن نسا ده او تقاضا که عشق اینم ترک با هم شمع کفوت در کو	در قصه غمشند اگر مرد ارادت و ان ز ما حکایت هر نوم و نبرد در دولت بر من مظلوم هست این رسم عاشقی تو نوا آورده کرد دل نیست زینت در شام گاه بجز حرا ن خون خون دو صد هزاره از زمین برود تو دیت نیستی و جهانم شمع کفوت
---	---

ایر دم بعضی یک شهر یار بس
کار مرا عسائی از شهر یار بس

والا لعین لشکر اسلام بار یک آن عالم زمانه که دست نکشید آن صبح کما مکار که غور شیشه تیغ تو در باری رزم او چون موج بطن	آن در صفات ادبی از حضرت آثار عالم از نورق روزگار کسک دارد در وز غم ز صیغ طعنه کسک بخشگی او قند از لوله کسک
---	---

در سایه پیش خجله قضا و کال من پیش کش دست یک انداز از اقصا در کینه ذات او ز غیبت دور بین نور خمیر آینه آسایش زن کرد	در کیش ز جمع جنیت کش ملک از صبح بر صبح سازد و از غم من و ملک در کرد قدر او ز سر و دم تنگ صبح رخ لعین را از شام رنگ
---	---

ای آدم از تو خلقی کام یافت
عالم را از غیبتش توان یافت

ای از کف تو یافته عالم تو انگری نزد که را بر سال در بای در سلامت در مرتبه عالم انسان که شد مهری او در شب ز تو دور است گر مهر نیستی ز چه چون مهران بر قول ناسی گو ای نفس کلین که گویم آفت همه نم ز روی یکت گفته مازده است گویم که کین	ابری که بر سر آمده است کوه اورا تجارسد که کند با تو همبری لیکن گویمت مگر تو بدانی خری که انس جان ز تو بند آورد و بر صبح میستی ز چه چون صبح خاوری گور است بر ملک عالم در بر رای بود ز ترسک و طبعی کار نه خالی و یک ز مخلوق بر تر
---	--

ای گشته پشت ملک با روی تو قوی
زسد که نصف من و نصفه شنبو

مادر شرم روان و زبان در زبان صاحب ریاختان بلار بود بانه خاصه جو من کسی که از خاصه ن تا	مدح تو ام غداي دل و جوت جا در سر تر آن مثل نوصاصون هم بند هم شست کردم مع طوا
--	--

دنگ

دنگ

یک روز روزگار بریشان باز فر آرزوم دارش چو بنزدت بودم من بنده سویدم نبود ترا زبان از بهر نام بندگیت کردم خستید	کوز از هر چه با بفری رای کان بود از زمان شمارش چو بنزدت کن بازم بگو با خودش از زبان بود سک باشد آنکه ز کسین بهر نام بود
--	--

ای بوده و در وقت تو خستیدم
در شکنای حادثه فریاد رسد مرا

خود را بخت تا تو بر کار می کنم اندر زین طبل بشارت می زند تا هر که برسد که شدی بنده در در شهر فاش گشته که نهاری اقرار می کنده خود آن دلگت در ماه کلبی کنی چو خونیان بر صدم سوی نمان ماندی بوم از کوه ذره و از دریاست قطره	بخت غنوده را سوید از بیم در کار سپیدی روی باز کنیم تا کرده دست بوس تو از بیم و اینک هنوز زاری و ز نمانی بر بخت و روزگار خود آنگار خود را بدست خویش گشتی مرشام که بخون دل افشاری این امر که پیش تو اظهار
---	--

از بس که دل مده تو پیشی شد مرا
اوضاع بهار و باغ و خوشی مرا

در مانع دولتت کلشای میباید سر که تو ایده تو تانم روی و شاه که چو راز مهر تو آگشده به بلبل	بر در بخت سعادتم در پیوه همچون بنفشه چهره که بود در پیوه تو تو دلش بخیر صحر بر پیوه باد
---	---

چشمش لاله خون دلش چو باد حون سینه زنگ خوش بر پیوه کوشش زان کویس با بهشت بود مانند ز کبش همه پای در پیوه	چون سوسن آنکسیت مدح تو بود با تو هر آنکه چون گل رعنا شود در پیوه بر بام همت قلعه سلو منبری نش تا نزد تو شتابد پند ترا پیوه
--	---

وقت آنست که ترا کلین خندان کرد شکل آو راق بر اشجار چو چو قطره کار در افشان بر کجا ماند از با دایم علی بر کم کسید صبر بر نام حل سنجیدگیست چشم ز کسین سخن که دلیل وار چون خط بنفشه لغزیده زان	گریه ابرمه ز نورستان کرد صورت غنچه سیراب چو چکان باز در کام حدوت در افشان تا شکوفه جو کف موسی عمران بچه رخصت جو در دست خطان بر چشم دهن غنچه جو خندان کرد طره سبیل براب برشان
---	--

گاه آنست که در محاسن غنچه
همه باز عود ساز که زنده غنچه

وقت آنست که کل برده زنج بر کرد نرگس شمع سراز خواب که آن در جبین کردین جو کجا بنفشه بلبل از هر کلین جو در آید سخن قوی از بس بر جوی زنده سوخته	بلبل مست و کز عشق کل آسیر کرد صیحه مار سیراب چو سغز کرد عارض بار من آن را و بار کرد سرخ کل عامه در آن پای سیر کرد فاخته نار با بنگ و کبر بر کرد
--	---

نرم در باغ نموداری دوست کند مرکه عاشق بود و با ده جرد در یاد نظم و سخن علی هم کرد	باده در ساغر خاصیت کوشش کرد یاد نظم و سخن علی هم کرد
وقت است که گداز کل خود روی زند چون سرباز ده کل طرف جوی زند	وقت است که گداز کل خود روی زند چون سرباز ده کل طرف جوی زند
وقت است که گداز کل خود روی زند چون سرباز ده کل طرف جوی زند	وقت است که گداز کل خود روی زند چون سرباز ده کل طرف جوی زند
وقت است که گداز کل خود روی زند چون سرباز ده کل طرف جوی زند	وقت است که گداز کل خود روی زند چون سرباز ده کل طرف جوی زند
وقت است که گداز کل خود روی زند چون سرباز ده کل طرف جوی زند	وقت است که گداز کل خود روی زند چون سرباز ده کل طرف جوی زند

آنت

بجای

بجای که بهم جام می خورم بده بر یاد من سوختن فرم دست در این آن شاه عازم	بجای که بهم جام می خورم بده بر یاد من سوختن فرم دست در این آن شاه عازم
وقت است که میل گلستان ام نخچه در پوست کجند ز نشانی کل بر هر کس عیش کند چون بین راستی کل بویا بر هر امیسانه میل است که چون از کوه رسد بیش ناله که نیست میل یک ناله میل از طرافت کلی بر خیزد	وقت است که میل گلستان ام نخچه در پوست کجند ز نشانی کل بر هر کس عیش کند چون بین راستی کل بویا بر هر امیسانه میل است که چون از کوه رسد بیش ناله که نیست میل یک ناله میل از طرافت کلی بر خیزد
گاه است که آینه یک فریاد کند خاک در دیده سالوسی و طمات کند	گاه است که آینه یک فریاد کند خاک در دیده سالوسی و طمات کند
وقت است که روشت تماشا باشد سر که او جانور است آرزوی یار کند وزنه سنگ همه لعل بر خشان کرد صحبتم سوی گلستان تماشای کند من مسکین حسرتی که نه از زمان مخت و وقت یارم چون که در نشاند با چنین خاطر انشقه دین دل کورا	وقت است که روشت تماشا باشد سر که او جانور است آرزوی یار کند وزنه سنگ همه لعل بر خشان کرد صحبتم سوی گلستان تماشای کند من مسکین حسرتی که نه از زمان مخت و وقت یارم چون که در نشاند با چنین خاطر انشقه دین دل کورا

وقت آنست که گنم تا ز شود	عالم از ناله من باز بر آوازه شود
وقت آنست که شوریده سیر کنم چون دل من بجز از عشق تو نیست طرب و عیش جز با باده خوراک منم چون زاهدان جهان بجز از کعبه مجموعه بلبل که بکلزار نیالند بر کل و کار از من است من لبه که می بندد رسم حاجی و این مخلص جو نمائند	باز بر خواب خور مست گنم به از آن نیت که آن شب ز روی تا تو آنم طرب و باده خوری شه گنم من بگویشم که همه بخیزی شه گنم من بر دل بر خود لاله که می سپرد کوشته گیرم خوانم که می سپرد در غزل پروری دشمن و روی سپرد
دست طرب رسید که دست طرب بها کلکونه بز ز ناله رخ باغ در باغ بعد نیش را به بخور نسیم داد سرفست کرده غنچه رخ ز محله باز شد چشمهای من یکس همچو نیم خواب پوشیده دید شکر ز نجاب پستین نیکر دوزخ کللی رحمت به رود کار بر بوستان نشاء شکوفه ز ما ربوب بر دار او پس بکش اسلام با رنگ	آه است نوع و پس هم با صد کجا در سینه دسمه کرده در آردی جو بار کز شکر خون گرفت دل ناله ناله آه بعد کاه و ریاحین عروسی او شد زلفهای سبیل بر آب تا به آه یعنی که بر زلف شکوفه است حسار زینو رنگ عاشق ز آب تو رنگ بار ماند نسیم باری دست سپرد او هوان در صفات آردی در در صفات

باز آن بخار بر رخ و بینی نهاده کوی که زنده آن اسپم خاکها بنا و صبح و اصل بهار و ناله باغ شاخ شکوفه را جویش باشد بیکان نمود و پنجه همچو گنبد گر بخار یک شمشیر خندان در روز نور سیاه و ریاحین آوری	کز شکر داغ بر دل بی نهاده اند در با و مجسمه دم عیبی نهاده اند کوی که عاشقان به بینی نهاده اند کلک را مقابل شعری نهاده اند سروی زرم مرد و بد عوی نهاده اند بر پنجه احسان نه حی نهاده اند سروی صدر و سرور و روی نهاده اند
آن دات لطف آینه عروسی در مردی کا خلاق اوست غایب عروسی در مردی	
ای شیخ اگر به محنت عشق افتاده برو آینه جوشتی با نستی خرا از عاشقان تو گشته تری زانکار اسکندری که ساخته از چهره من چون صیقلی توجیه که کز جمال خویش به و نیز او را تیغ سرت را به داد لافت سوی من که ز جانت کجا قدرت کشیده و ریح او ز خسته کجا	ارزاه دیده را ز دولت چون نخچی که کاشتی بر آن خود در دیده باری ز خود بینی و خوش غنوده آری تو بنشینم طلمانی کشته ز کار رنگ را ز رخ خود زوده آن بوسهها که از لب شیرین رود این تیغ عاریت که جو زوده یک شب نیم نزم هماندار بوده
آن شهریار عادل با دل که در زنجب پیشتر در بر رنگ کند گوشت و شکر	

کا خلاق =

ای از فلک کینه خطا بت میس ملک زاید وجود دست تو رسام دین در جو بار ملت در درستان کن از قدر تو کزنت ترغیب سپهر تسخیر تو قاع ملک جاریست شده خلق را کف تو زان کجاست تا که کین کینست گشاید بر دین کردن در استین مراد تو کین	سخت معین دولت و ملک این ملک باشد بجاک پای تو ایام کین ملک از آت سینه خند با کسین ملک وز جا گرفت ملکن زمین ملک پاس تو عاشر ملک سفتار ملک شد شاه راول تو بد نشستن در دور تو ماکه کز زو کین ملک هر چه آیدش بدت زور تو سینه ملک
---	--

ای نوبهار بارخ عالم نسوز تو
نور و ز عید یا نیم سال از دور تو

ای از تو سردی در سرت در خدمت رکاب تو سر شاه کام از تربت کینه شفا تو در جهان خلق زلفت بدل مثل از آن در بار زنجیر بدل کعبه جرات تو خورد شید کونور بود ما شکان در کشتیان ملک جهان ترغیب در جنب ملک تو خلا بان و پید ختم قصیده را غزل خوش تو	در بخت و روزگار دست کام صد کام در مقابل رکام کام مرجه آن بود نهایی او با پاید جوئی ز عدل کمال آرام نیست خود را عسری و منت نهام از فیض رای روشن تو کام در زیر بال پشه اسلام کز جنبت ابلق ایام نیست کز جنب نوی ادا گتم از لفظ تو
--	--

م

دلم بنان شودند عاقبت بنان اول بچین زلف تو چون نوبت تمام شد زود شد ازلی تو دم بدر روز کسب بطلعت بود که آن بدول بنام از من زبان کشت زبان در و بان ز روزم دیر بگره زلف دشمن آنکاه شد بشرح حال خود چه حجت ما	بناک جان من آمد و لم نمان در اول دیان تنگ تو ام سید به نشان بر آمد از شه تو دل ز جان جالی اول هر چه و ماند که بدول بنام آک از ملی همیشه حکایت که زبان از دل حداثت او کین در ششم بنان اول که خون دیده خبر سید به جان اول
--	---

صبری من سحره من اعتبار من است
هر جا ره جوی ز غم من است کار

بر اندم از غم غم خون نام آیدم دلم بر پیش جوت بی کسب کن لبوش همه در بند روز تیره کن بخش خود در راه پیق تو من از آن از بگین بنام جوی خوانت شوند کز تاب چشم من کو خط در پیش اول	هر از وقت رویت روحیات آیدم همی تساو و خنایه کجا به چشم که روز شمر شود جوشد آفتاب حققت به منا و لعل آب چشم نبای کاکه من شود خراب چشم بر زبم شش دل با زوار داب چشم
---	---

بش زارده چشم دلم نه از از تو جان
بر آردم چشم آن دور از جان

بشد مرا سید تو روز کار است مرا زانه همی خار کشتد از پای	بدادم از کوسل تو کار دار است کرم عقال کبشده عمر با دار است
--	---

حقیقت

ز دست ظلمتوزدا که کند ارم سین ملک شننا هشتبار جان	عنان صغدر بخسردار روزگار که چنان رحمت و اشجار جان
زمانه در جزائی گرفت مازار فصل میل سرست از آن رخت گرفت با دست بار سیم معد کشیده باغ قنای زردی نکته در زمین آوازه قامت جوان شمشیر در او شس	زین کند در آغاز کشف راز که غیبی نمند سرکش و ناز نهاد لشکر وی شور و گناز حوکه گناه حواس نهاد بار گرفت سروی قاتم مازار بخوارند و چشمدار سر در آزار
علویت او رخ حجب شد نهاد لاجرم آن تخت مجاز بر	
خدیو ملک کرم شهریار کشو برود که دست نام سما یوش حکم ز وجود	
ز می خدای ترا ملک جاودان داده بروز زرم کف چون حساب بچنان بگاه رزم بر تنغ آرد جسم لطافت تو بچهار صلی کاه سخن سینک نینز نیوزیت را برفت دیرین زار جوان عسمر و زینا	سهر سزادوستی جوان داده قضای کسب رزده کوشال کان داده نزار باره بوسیده خاک و جان داده جو عیسی از دم خود درده راره ان ز طون طلق کله درنگ از نون بر است عرصود نوزان همان داده

ز می

ز ز می زمانه گرفته بهما و زب از تو حیث و دولت و اقبال با ازلو	توی که بخت تو در دیگر کجاری کرد سهر در بی اثر نوره سپهر نمود بچا که بوسینت غیبی نمود فلک تواضع تو برین آردشک رخت بنیک ما اثر عدلتو بران بخت بهر طرف بی انصاف تو جان بود
توی که در همه کارت خدای کج زمانه در حکم تو جان سبباری کرد قضا شگفت تو این بردنی باری کرد که تا به اندامی که بر دما ی که شمشیر در دهن عسمر م عارده که باز دانی کبک کوسب ری	ز می ز فر نوار است زمانه در زمین تراست دست کی به سما در زمین
کسی در کف پایه خدا باشد تراست این عدا اقبال و با باشد دست جو در رخ خواهند کان کشار نمود بجمله کی ز خلق خوشت سخن راندند ملوک را از تو شریف است خود بود بیدی عطایه محسرم نم که با جو توی بر سع عمر تو باد اچنا که آمد بسال	آدمش بر همه مقصود با باشد که بر کشیده و بگریزده خدا باشد هر رشن از کم ایلا در حیا باشد حدیث شک خفق کردن از خطا باشد که بر سیم نوبت شریف وقت باشد معد سب طرفا این قدر درو باشد درخت و دولت و عرو با باشد
تخوار در پارس بر کل اقلیم زمین از ملک کان دین و دوا و خردا و دوزین	

خبر و عادل بود بگرایی در استبان
 آن خداوندی که در اعطاء هر اموال گنا
 آن جهان گنج ده است را پیش از استبان
 رفی از دستش چنان نماند که از آرزو
 بر جود او فلک دارد خدایک اندر گنا
 خجسته و بد باشد نه جهان با بسیار
 در حقش منتشبان در سفر با نمان
 او پیش ملک زنی ملک چون چشم استبان
 وی فلک قدری که از زینت بر دینش چنان
 در سخا صاحب نصالی در وفا صاحب
 خجسته چون گاه که شمشیر او بر سر
 از تعالی بجا بدت حالی چنان حضرت چنان
 لفظ تو بسیار گمان گاه که بخار در دین
 در زرشانی گفت چون در غزایان رکعت
 ذکر تو بر زبان جاریست اندر مکان
 چون تو در اصل این برینت نای ایمان
 از تو چه پیشش عادت بعد عودت استخیر
 و القدر احر و چون من بنده بر این
 اندر زنی ز تو نماند و هم از دست استبان

خواندند از دست را پیشی بر بار استبان
 وان عدو بینی که در بیجا کش اموال
 و آن جهان گنجی که در دین استبان
 راوی از پیشش چنان با مان که از شکار
 بر عدوی او جهان دارد نمناک از گنا
 چشم کشای جهان این بسیار استبان
 رفیق سازد و شمشیرش عمری عمر
 تا بخشش دارد او تیغ ایمانی در زمین
 وی ملک صدوی که از زینت خود و حسن
 در هر وقت بی نظیری در شوق استبان
 دینش نامزدش دورا کند در این
 چشم خود بدورانم هر چنان را از خجسته
 توی تو روز و عا بر بر دلان بر دین
 در هر روزی دست چون با گدای زمین
 لاجرم هر فلک بر دل و چاهنا گین
 طبعش در شان تو دست سبب استبان
 بر ترا که از خجسته دیگری استبان
 کس بود در در چاه اعنت خواهین
 که زایل بوشینم پس گندم استبان

تا چه دانی شمشیر از دست وی شانی
 بکوزان عمری عقل انما سجد در بیان
 هم با این آیین مان و کام با زبان
 تو همان مخدوم باشی در من خدمت شما

محمد ادریس

اکنون که یافت و مکن خلعت نوی
 یسئل نای بار دی بر کشیده باز
 در پهلوی حکما که تری زبانت
 تا که در دیده پرده عشق فاخته
 کیر و غیر شاه با جین تیار کیک
 در جام آبگینه غایب صفای
 دارای دین دوا در کت عا و دین
 بی لاف مویزات نمود دست گلستان
 آن چشمی که بر فلکش بشنا شود
 از جاه از دست که منصف صفال
 بطبع تو کج خلعت و در پای و شست
 در بوستان دینی تیر مودت بری
 در یاد با جاره من مکذوب دست
 در چشم من سیر سحری کشد سپهر

شادمان تا جاودان در سایه استبان
 تا به منی چون محمد سبط سلیمان در این
 مات چون فزایان بران فزایان بر دین
 تصدیق کنست و این به ما و ما و عین

برکت و شادمانی ز شادمانی
 بر کف نهادن دلا زنی جام سحر
 قوی که بر کف غزلای پهلوی
 چون کرد در هوای من بوده راهوی
 بخت مساعده در زجیب کوی
 جوی در همین صدر جهان فکر مصوی
 کز دات است خیمه پیام ستوی
 در کار ملکت بد صفای موسوی
 ز پد روان جا نامش بر بر روی
 و وجود او ساز طاعت مشق
 ذات خواند کم در اصل نیکی
 بر آسمان ملک در خورشید تری
 که تو قصه من سچاره کبر دی
 ای چشم بخت تا تو در بر کار قصه

دو چشمین که مرکز کل ایسات داد
 از عدول شاه و رحمت صاحب زود
 نسل بزرگ فصل و نیز باشد کفایت
 یارب من از برای چه بپسندم
 مانند گشت کوشش زین فکر که او
 بشنود بسج طعنت که در روزی برین
 هر گوید و در دل خلق جهان جفا که

شهر جهان روشن و دلها هم شرم
 آن شهر که با چه او با روی پوش
 و آن میر که در عهد و پیشانی
 لطفش صفت حجت و قدس از ناز
 ای خدایه سواد ز تانید تو دای
 ای درد جهان از لطف تو داد
 بر دیده نازکین که کفایت آید
 با دور دل خفته نگاه پس از آن صبح
 تیمار چشم صدف از بخندارد
 با ملک سلیمان جود و تو در آید
 تا ساسی عدل نورین بودم بر آید

از طلعت زنده نوایین منظم
 چون سحر پدید آمد و سحر خیزیم
 بادی که ز نظر از کند برکت کلی کم
 هر شمع من خوش چه شمع لایم
 دی قاعده داد زنده تو محکم
 دی زخم فلک را سخن زخم تو هم
 زرش میخسته بر در است چشم
 در عرشا که ز بیم تو زنده دم
 قدر تو در با کف از در آید زنده
 کند از کرد دیو برد دست بخاتم
 خور تیغ غیبارد با کوه زون بسیم

از ملک جهان نام کوچک ی که آن
 با بس نظر کن بر جسم که سیاه
 از با و طوطی را به چشمت چه بچند
 به خواه تو خوریت و کت چه بچند
 از جمله رو بین من به چه کشتاید
 سن بنده که پسنبت در پاییم
 چون با چشم از نور شرف بر شینیم
 در زادن من شوز من خواسیم
 چون کفتمی کن روز شای تو که بودم
 بودم مقدم بسن از صاحب سخن
 کم در کف من خاصیت موسی سخن
 این مایه سخن بسن بزرگان سخن
 از سعدی مسنود سخن شروان سخن
 کین بنده ره بی پیش کفایت کزین سخن
 تا مع بود دست تو با و ممدح

ای پهل باک و کوه بر شهابت بر سر
 کی نشستی دیو و اروان چون
 باش آدیت عیونت نماید ملک

از دولت که در دار ملک است
 از کوه نشنان دی ای قبال عالم
 بطاسک باطل و شکست یای بر هم
 با عرض تو با نظرت صلیت کرم
 بهمت دستان تو کور ای رستم
 بی مایه بود معادن دی مایه بودم
 اسباب دلخ آمد آن روز در هم
 ای زادن تو دولت و زینت اوم
 جان از غم منل سوخته سوخته غم
 از روی تو قوت منم از روز مقدم
 سم در دم من بچشمه عیسی در دم
 گویند که بر محب سخن کفایت
 گو که کیفیت ووشش زنده
 زنده کند مع و زار کینند در
 تا دم بود عسدر ای تو باشند غم

دی بر رفت استانت آسمان شسته
 از نوشنی نام چه بشید از نگرشی
 سیرتی نوشنی عادی عادی

زمان کلی شود که درون صفت نبرد
 درین دوش نادرده خلق را ماری که کشت
 آن شنیدستی که یوسف شاه مکتور
 و امیر جمعه پویشی که سیاه
 پند من چاکر شنیدند شایان
 وی من اعی مبارک و شایسته
 چشم من روشن بر روی تو شد
 صد هزاران روی کردن بر سر
 از جوانی و جوانی و جابه و جان بر خور

جمعه الفصح

زمین با من شد از آن زمان بان
 خلاصه حکایت عجب است این
 خدا جان زمین زمان که خواهد
 از اخطار شود چون زمین زمان
 در کنار تیرش خداید و خورشید
 شود سیاه رخ آفتاب چون سیاه
 دلی بودش او خیره خواه عالمیت
 هم رضای خدا بود از جهان عالمیت
 تقای او مقرر کشته ریت از کیمت

کرم

کرمه داوری با دوست آسان است
 ز خاک در کس از اخیری که کشت
 ز سرخ ز روی عدلش این کشته
 عجب بودی که کشتی کشته اصداد
 تا آب آرد من بعد کشتن این
 نه بدینش بود و قصد خاک که کرم
 ای معالی تو زاید از شمارین
 بهر یاشی از حج ماه بر تو نیست
 کبک برای سپهر کبک بر تو نیست
 ز حل بود تو کشته کشته کشته
 و کرم ضایع و کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته
 بر برای کینه زهره با کینه است
 عطارد از شود خوشتر من
 برای آنکه به غرمت شود برت رو
 یکی لطیفه ز اعراض و جبریت
 نیکه قدر برای پسر از رو کشته
 بس از او ای بطوع جواز دعای شوی

شوند خاصه پیش از آتش آسان
 و کرمه کشته علت برکان
 و کرمه کشته ز روی برکان
 غریب نبود اگر شمع کشته آسان
 ز خاک کرد درین بس با در
 ز سوی کور بود میل طبع شریک
 و یا معالی تو بر سر از قیاس کشته
 ز خلوت از اثری لطیف باقی کشته
 برای رای تو میگردد این سپهر کشته
 کجاک و با دود جدی رو نور آرد
 در آب جز با سوز روشن بران
 که تا برود بر موسی بنا در زبان
 که از غزاله کند با دم ز شیر زمان
 بهار خود که نرسد سال دیده و کشته
 بند دازلی کشتن در روی قلم کشته
 در آب کشته کشته کشته با بر سلطان
 که قدر جابست اگر کشته کرد آن
 کشته جابه کجی در اندرون جهان
 چشم در روی دل آری معجب آن

از آن مجاز و در غلجان کاسادی
 نجواب امن در ستار جهان دیوان
 تو از دعا سپری ساختی گنج بلا
 در اعتقاد تو در اصل هزار درو
 راست ملک جاوید و دولت پناه
 شود در ایام سی از نموده کرده بطبع
 بر روز کار تو ای آب لطف و شکر
 که در سحر و مای وطن کند بدل
 شمعان خوب سیر دیده ام بی شک
 همه دقایق من لبیک از حق بود
 بگوشت من چه شکر دیدم ز داد و درش
 ز سار تو شود و ایشاب کشور گیر
 بیال بذر شود از سخاوتش خورشید
 بر باغ ملک بر آید جو خیر سیار
 جهان با باغ شکر خرد با نام
 اگر که در روان رحمت روان
 بطبع از من پیش هر خاطر پیش
 مرا بدید تو بر عزت فکر و سیر
 زلال خاطر من آتشی ز خشت کس

درین بناله در وصفه قاب جهان
 برای خط جهانی عیب و در حقان
 گرفت رنگ ز آب آید در
 و گزینگی تو بودی بسمه جاوید
 ز راه معصیت شکار و خیر نیان
 باستخاله دگر می شود در جیحان
 بر آب و آتش اهرت جنان
 ز آب شعله بر آید ز شعله آب درون
 تو بگری و در سبوت تو در کس
 تویی دقایق من دولت صفای
 دیده دیدم در دیده ام بیسان
 بهمت تو شود و همسان ملک ستان
 نهال سر و شود از دولت ابر
 ز رافع جاوید بر دید جلال نعمان
 که نفس با لطف از شرح آتش در
 ز تنگ نمانش سیر آدم ز جان
 کون مدح تو خون من گشت در کس
 مرا ز شکر تو بر شکر کلام در
 دغاش عزیز را و از حشرش بر جان

شرارتش ارباب سوسی که برد
 ز بس بجز و دهشت نمائده بود
 بعقت مشهور که دم مرا حواله این
 سحر ببلد اقبال کجسته آمان
 نشان و نام دگر حضرت ابرم
 بدل شدت در انست زنگال
 عزیز مرشد من زان پیش کوی
 ز کرد منت شامان گشته آنگور
 که آنچه یافتیم از مال جهان شایسته
 ز بار خلق جهان است بود اگر
 بهمت تو در شکر نیت ز بس
 همه دوام حیاتت خیزم از آرز
 بعقل و نطق رست بودیم و شاکوم
 چه خیزد از من و با شش من
 کبر آنکه ز من با دشواری بر تو
 ز خشنش قدم رحمت در کاه
 ز نیل و فضل رحمت بود اگر کوی
 کبر شکر نام مستول خاضع
 بچشم رحیم نگر در رخ کشیده درق

ز شرم آب شود خاک قابک حساس
 دل از آفتاب ایران بستان
 کزیت جای تو در دود به سجده
 مرا در ای تو بینی ملک کرمان
 که بخت داد مرا سوی حضرت توبان
 عوض شده است مرا حضرت زکات
 بهم بجای بلا در ز خواری انوار
 اگر چه گشته از ایشان بزرگان
 بیای عمر جوانم بود و در از آن
 ز بار منت تو پشت بنده گشت
 بود دعای تو ام عمره صفر زبان
 همه سلامت ذات تو خرم از زدن
 ازین دور بر حیوان باو شاه گشت
 ز کج لطف الهی حسنی ای حساس
 کبر آنکه من با منت ملک بی باها
 ز کردش فکر بود ز منت دیوان
 سخن بر من و نظر کن بکوی ساسان
 حقوق غیبت من کبر و کت چون
 از روی راه بر من رسیده جوان

<p>جبل کدشت ز سپاه که بسته شد سرمه لول شد از آب زمان بر ناپس از آن کدشت سه چشم که در جنب کجا خورشید از آب و فلان کس بود درین روز نشا طوشت طار و شیب کجا است مملکت سلزی که فرستید جهان نریخ بر آمد درخت آن تو نماند از آن که در داکت بودی نه نه قلعه ماند که چون اصل آمد دور مرد پس که رس نیکو دزد درود بین نزار چشم به پای هر که خون کرد اگر که شتند ایشان تعالی تو همیشه هستی ذات تو با ما با نرای سیرت خود بیخ چون تو نام چین که بجز هیچ دوست بی نایاب نزار شهر کیم و نزار شهر کجاست</p>	<p>تر خواب و غمزه در پیشان عادت دل نمور شد از کشت و کوی بر نماندن بنان مهر و مرد آب چشمه حیوان جهان مست ز شایان و نام از زبان درین عهد جوانی و روز بخت جوان برو ملک ساسان و دوستان که در خیال نماند کجا بسا آن ماند از آن همه آثار خوب نام و دل نه تخت ماند ز تیغ و نه بر دانه و جوان فغان ای می نماید از کس نه میدان بر آن شهبان کوه سیرت و کوه ساسان تویی غرض ز عهد شت کال بعد بر آن ز هر کس نیست نه در که فوت شد بنام که سیرت تو یکا یک تر است و جهان همیشه عرصه جاه تو با دلی با این بزار خصم مال و نزار سپال بان</p>
---	--

خدا کال سلاطین شهنشاه اعظم
تر بخش ملک جهان که تعظیمش
امید دین عرب از روی ملک عجم
نهاد بر سپهر که بی سپهر قدم

<p>روان نیست و شخص طالی و در این ولای اوست شخای غلوئی بی خلق تمام کشت پرورش نصاب روز خلق اشا سیرت ز بخت سخاوت عالم جهان ز عدلش غایت شد که ز غم غلاف عهد نامت هیچ در عهد سیرت عدلش نرم آمده در بخت شرف بقدرش بود فرا سیرت خجسته بخت از خنده طلعت شاهان تویی امجد و دیانت جهان که در رخ و گل سکات است بر در طرب علاج بخت شتافت عدل و فادوس از نور خود سین تو دید ایام سسکل را دارد نهفته راع تو بر روی جان عزت و طبع شکار تیغ تو کرد و بلیک بر شیخ کوه از آن کشیده که قد بر بند بالان را بر آن که می علم بر کشید در دست نرای شاه که کوه سخن بگویش یک لب بنز ز قیوت شود و جو کل بیم</p>	<p>که ست دست دولش بر جو کجا دعای اجست ندای صد و در نما ار سپین نیست در ملک جم بر عیبت ز بخت سخاوت رسم ذباب بجه ذبست بجه سوسی غم بجز خلافت سبی که می کردم رای غلگش باغ و جویم کسب بهر ز قدرش کیم و پشنگ پوری هم تویی نیاز و کف تهر مال مع ارم روانم از رای که صبح دم بر اردم کلامت بجای لطف سخای الم کشیده علم چنانچه رفته بودم لقای تو نمند از روح حسنه را دم همه شایخ انواع کوه سر آدم الم نریخ تو باشد اسود در ارحم مانده برده در دست را سپهر غم کنند طینت را بخت از روی علم اگر قبول شد رسم از آن کس غم رخ فرو زده بخت جوار غوان دهم</p>
--	---

<p>ظرف مع توان محضت کاندوب اگر چه بنده بتعجب خویش مستعجب نهادن گشت اسبابس قوی بدست مردف نامش آورده ام و چون بیست کن تو معصراع اول خم مرا نسیم بنیسیل ازین واکون طلاء ایست ز جو زمانه ابرار فراق دوام از دیار و بار و بار رسید فصل ربیع و بهار فرم روی دعای بخت جانت از مسالک تویم یکی دقیقه بگویم که قرآن است که نیت پند و داری جواد همه احوال</p>	<p>دکا بیزد و عمرویس شود ایکم نبوده است جدا بیکر نام ز کاشف چه سق سب سدا و جیات یتیم ولی موشخ نی اشکار ولی مبهم مبادی محمد لفظی که کرده عینم ز هر نامت معشوق من شد ستم یکی بسمع رضا بشنو و تو بشکم سیم ده که سوس حسرت و نیتیم نش طکن که همه سبار با دوریم که بر ترست و بخت ز تو میترسم بکار دو جهانی بشکل و شان تویم تا خدای و داری تطهیر در عالم</p>
<p>ز حق نام کلک کرده گشای جهان بیا که گفتت ای تمام سپهر همه بخت و داد تو اقیانوس وجود بیست یاری تدبیرش تو نهاد بزورید شبیه ترا جهان خدای که در تو برسیج دم مملوه از که</p>	<p>جهان نمای صمیمه توره نامی جهان بسایه شرفت ای تجلی جهان همه بر سپهر و نهاد تو اقیانوس جهان ز حد که عدم پای در تقضای دنیا نیاز بد تطهیر ترا خدای جهان ز یادت آمد قدر تو بر ارای جهان</p>

<p>قدر قدر تو شک آمدی قنای جهان که در لوز وجودی و در لای تویم جهان بهای و هم بهای جهان بقیمت یکی موی تو بهای جهان ز بر عشقت شده و با بهای جهان کران امید توان لب در شغای در ربع و در دایره کنی دوی جهان بدین لطیفه که تو کردی برای جهان که حکم مکر شمشیر بیکر بای جهان که سبب تفکرم از ناز تا رهای که کرم اوج تحقیقی و سکنا جهان که کسی نفس بخواری و دهر برای جهان همه عنای جهانم بیک عنای جهان در آنکه چغنه سموم تو ابای جهان که فرم است بدین داستان برای سخن سپهر ای جهان سخن برای جهان دنیا و دوزخ دار و دخی برای جهان سرم سید شد از که سببای جهان جهان شکر دوران سبب غایبان</p>	<p>دو گرفت س قدر تو کلاه آینه بصد دل است جهان بر کمال تو محمد اسما بر تو لقب چه بدیم نیت است بهی روی تو جهان سنا هیچ مقدار یا قدری نامی کشند جز معالج رایه که سر به پیشند بجای مانده جهان ترا یک نظر است جهان بجای تو غیری تجا قبول کند جهان بیانا در سایه تو آن خاکم ز کبر و عجب تو حاشا همه کلام هر نفس صید حقیض خیم برانم دمی میار جهان همه بر پروردار بختی فقر تو اگر ولی که در حور اما هشت ازین خوان که نشان ما چون غیب به حجت بهار در دم بهر برای ز نظم منت شو روی تو جهان بروز جو اینم ز یک بری نکار شوق سید دل بهج کرد آرا مرا تو کوی در راه آساید است</p>
---	--

شده

تو درمان که تو گاری و جان بازی چو خیز راه جانی بر در زنده باد نقاد ام تو بر سرشته با قضای قضای	که تا که بر زمین باشد قضای جهان بجز در حالی تو سال و در دعای جهان تجاری غیر تو بپوسته تا تقای قضای
--	--

محمد الهی

نهادم ازین مرغوی برکشند خوش بر کشم از دل چو یک دردم اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من بسی نما در زمانه چه بد شود ز نقص ازین زمانه خود کام از که جویم کام فلک بکینده جسمه را که در دست غزای مشتری و خور جان فرستم کرد خوش کوس شنام جو یا وری نمود جو بر جوی کسلاطین نبود پیادی دلاجوی سلامت رهستان و جود جو خاک تو شد است بی عتاست درین زمان که خرد را بنده هیچ حال اگر نماند جهان خواه جهان باور است خدا کانی وزیران شرک شمس الدین کف کرم کجوه تپی صورت خود	ز دوستان گذشتن شان سبی نیاید نیامد از همه رکبا جو چنگ در راه کجا نماند مرا در استان نیک نهاد نماند رنگ شود که از زمانه ترا د درین کشت کش عباد از که خواتم داد بجز کمان کشتیده و بجز کین کشتاد که کین نه بر و نکر و اندم و کردل شاد جو چرخ زمانم کجا رسد زیاد مرا جهان شیطین کجا مند بشاد که بر ندمت و حسرت نهاده است سمان که اصل تو نهادی بی ماب نهاد درین مکان که همزمانه هیچ حال و که برود فلک قطب ملکاتی با که برت فلک در شمس غیرت کلاه تباد بن علم و بدل صابر و سب ادوا
---	---

عوس ملک جان شبیه جهان عاشق اگر تو نیستی آن نایب نبی بر حق لطیفه ز حساب جل در است چنانکه بعد از تو نماند عت از خل غالی	که تا بخش ز پند رخ و کرد آمد بسوی تو نماند خانه پوی آباد ازین دو لطف بر آید صد در پستاناد به بدل تو بندی است از دل آباد
--	--

محمد الهی

ز لطف صاحب دیوان همین بر عتبه مراست حق دعای بر اهل این است ز کلاک چون صدق او ان نماند بسیع بخش در بوستان است نه حاجتیم به سوند غرضت ز من حکایت با پس بر سر کلام جان بدم ز تو تو که کسب خنده بود ز خاک بر پس زلال جنس غلط لقای گلین خوش بوی از جو از عا مشاع کرخ نیاید ز رشک عاریت کن فرادمانه از شرمین بچشم زخم مگر بند و راز روی م	درین تپ وی انصاف بنده جو فر صاحب مغفور بر بر عی چه در که صاحب با خدی بنده مرا بهار و وی آرا و ایت جوان نه غرضتیم به سوند کشور تو شاد ز من مشکایان امثال من و این چنان شدم ز تحیر که کسب خنده که نماید آب ز سندان در عین نوی ابل خوشگوی را مجوار خاد تقشش بند بجز در زرت نهاد حلاوت آب شیرین نیاید از که روی جاده ترا چشم زخم مهر
--	---

محمد الهی

ش و دواع جو بر چشم طریح بود آشوب سپهرم غلام خالی بستم	بزم نیک صاحب سپهر حساب درا کتاب شرمینم غلام دید با
--	---

سرک سیم بران روی سوس

چو روی شام نقاب شرابگون بست
 ز مشک خون در روی او شش برین
 بر آن لب چو عقیقش ماند باقی شک
 کباب شد دم ز آب جوش او الحق
 دلیل آنکه دلم شد کباب در سینه
 بخار دود و غبیر بود اشک خونی

نکاح صبح رخ از جود برک و زلفت
 چنانکه مریخ آفت بر جبهه ساس
 جو قطره نظر ششم نشسته بر
 کسی نید ولی مرا که آب گشت کباب
 بخار دود و غبیر بود اشک خونی

نشد گفت حکایت دوری هر نوع
 بجو اندر جوشش میان که زار
 روانه کرد لب لعل سجوی هر جام
 لعلیت بقدر کبوی بفرقه الاحباب
 مرا هموای تو در سپهر تریبموی که
 دلم چو نبت جو بر تاختی عیان روطن
 مرا بردی تو آید وارد تو بیست
 از آن زمان که مرا ایامی از دل
 دل خراب بر آتش مرا ز دور
 بد مل کلشن دظلم همی همول و
 بگو ترا آنچه تو دانی که مودت سفر
 چه درت سپید در این دخت باو
 جواب دادم که غم این سفر با

این غزل

میر نیست ز اجاب رنج را سپهر
 شنیده ز حکایات و دیده ز سر
 هوای لیلی و جنون و فانی است
 سپرده اند بس ایهامی لای با
 تو آن بسین که بکام درستی
 دردی که نیست بر در بهسان عار
 شوم ز ظلمت این سه سال ظلم نای
 ز دل نایم چون بدلان در آن
 بی تو ای صاحب دعوت با مر خالق عرش
 ز خشک سال حوادث نیامد نام
 برم طلا به بد بر آن صاحب شوم
 پی توده صفت و دستور عالم کامل
 سپهر جوش و دریا می چو دل این
 بهشت قدری که لطف و مهر او بود
 بر زم و بر زم کف زینش از در با
 سبک قاطع و ندهر خوب و غم دور
 سحر کن گذار در آب و خاک را از با
 اگر صاحب سازد با مر او قطره
 که از حمایت او آب جوشنی بود

مکن بر آنچه تو خواهی مکن بهر خطا
 رسیده بروایت و خوانده کن
 سماوی و امیق و عذرا عسای ز عذاب
 بریده اند بسجی بسر نای لای با
 توان کرد که کدام درستی
 دردی که هست در نیک حران
 به بارگاه کنی آتش اب عالم است
 بجز آن که بریم چون سر مال بر آن
 میان دعوت مظلوم و عرش
 ز خشک ریز نوال در بر این
 ز لطف صاحب دیوان شوم
 که در کمال عدالت شد اصاب
 مشیر مملکت مالک روس تور با
 جزای اهل ثواب و سرای تال
 کبھی خواب نماید کبھی شود قراب
 با مر نافه و خلقی که در دور
 نگاه دارد جبر ای پیش از آ
 شتر از مار بر ارد خلاف او در
 خدنگ مار جسد در نوبی او

بمقتل شیرعزیزی برون بر سبب
 ایام خاصه مخلوق و خاصه خالی
 نیافت مثل تو در سپهر خرد فرخ
 رود و مویست از خار جان تو از ان
 از آن فست که بجای دست دارد
 برون کار تو گزی سخاوت جهان پرست
 ز بیم عیقل تراستی مای آمد
 سخن عهد تو شهوشد غدا بسین
 چگونه شد و بنا شد جهان دوری
 خیمه پات اران کارزان بر آمد
 اگر ز آتش کینیت محیط از یاد
 خلافت خاصیت بجز ارادت
 مرا که آب رخ از خاک در که نوشت
 مستعد بدایع تو بچه در ادم
 جهان بناها تا گشته حال خنده
 که که گویم حجت فرا گویشی
 بسیم عالی که گذرد عجب یانی
 مرا ز حادثه بایست سال جازین
 صفیر ز فلک از روی حجت

بمقتل طبعی عید که گذرد و آب
 بر ایامات بنان و زیند ان با
 ندید شسته تو چشم غمزه خور
 شود ز نام تو در نامه سبزه از ان
 حردن که ز غلال حسنه دان کتاب
 که که ز لطف تیان را که کم نشد
 شود جو سوزن بر زنده ماه سال با
 برون بردن و صلت بجلد اجراب
 که که کس آید و از یک وصل عراب
 که که ز شسته نوری ز فوری متاب
 چون لعل کرده ز چشمه بجز در حجاب
 برون و مانده دم کجا ز سجده
 کجا اندازده یا لیت نصرت سرب
 مقصدت برق تو نقطه در صلاب
 شور عشق تو بخوان بی میا کجی اطاب
 و که نویسم درشت ما نو سپهر
 ز قصه های غریب و فانی غیب
 مساجح تو بس و مال برین دنیا
 که بر اسودنم چرا شد نه کتاب

عدل

اگر چه با بس برایت و بر کج
 نقان فاعترت و مسته یا اولی
 جوهره بازی و دلم که زبان می بود
 مویقتد اجهن بهر بزرگ و سرون کرد
 بنیر ترا دامن شد و بال پستی
 ز زده نمولی دولت رسیده ام
 باستجابت قبول بود و فتوی تسل
 با ششارت بخت منور و ان گشته
 بجلد تنگم از پیشش ایام بر صون
 بجز عشق محمد و بختی نصفه سجد
 که در او همه و مایه استعانت
 زنده که کسین من سوخت بسید
 مرا عالم استغاب در حصول غرض
 و که کشاید سر زرد که صمدت
 و آنچه بینه لی که کسب ما یا سبا
 جوین بستی زنی و که تو در من بین
 نهاد چشم خلیج جان و کوشش در حق
 تو نام حرمی ز دولت که ما بد باشد
 ز شرح حش تو بکلام کین مصفا

جو حش پیشم داد و نشانی کس
 داشت ز غایت مویست یا اولی
 ز زده خفه مسته زمانه انصاف
 بیک ما و نه حش کمال پیشه با
 بلی غیب آمدت بر عفت
 نه از ز نظر بخت در بخت و نظر اب
 که نیده که روی سویی تسلیم و ریوشا
 که که طمشت خاطر ترا بحجاب
 بر اوج جفم که کجوا دم بواب
 که مجد را سوده جودت کج و باب
 نه در زمان فست ز در او ان باب
 بری بودت الله مایه ز در باب
 توی همین سببی از سبب است
 توی کشاده دری از مضحک اب
 درین آن ز ما و دران جهان زار اب
 جوین بیانی دوری و که مراد ریاس
 که تا چگونه بود من درم بجای ایاب
 ملوک از دور تو نامجوی دولت اباب
 دلست با نصیبت عدوت با دست

نادره نفس جهان چشم

بغیر جان نوریان در آن جهان شرف
بروی را تو شادان درین جهان ممان

محمد المصباح

شب و راجه بنیو جویجیخ آید کون	ز روی خویش مار و می طالع میون
بغال داشت دلم آن دم مبارک را	برای خرم پسر در دل شب بشید کون
ز شوق و راجه انور و شال در حال	بغال سده در دوازده آدام پروان
بهای روی کارم بود و خوش قرار	زاق بار و دو نام برود هر دو سکون
بزیختن چشم و زخمه و ز راه نور و	ز زواج چشم و ز مجلس و نه راه نور
نه هیچ نسیم که را با بس نیدانوس	نه هیچ سکه شتم را با من سکه کون
ز کرد موب محمد و هم سیر درم ساز	برای دیده سوار کیش کل خون
تخته صاحب دیوان شرفی است	بجست عت عاشق قدر کرد دیوان
جهان ضد و جهان را در جهان کجانی	که کار ساز جهانست در جهان لایون
کش و نه بند زبیر بسته برای دنیا	چنانکه سپید وقت هیچ فعل با زبون
ز می پست و دل آیت جو در سیر	خوبی تکلیف و کف از زاق خلق با کون
لطیفه ز تو بیخ حال است بکندر	بر دیده ز تو و صد مقال افلاطون
ولی که کاشمی کنونت خوش بریز	که هیچ نشود از کوارشش چون
سیان کوثر و شمشیر ملک باقی است	نه ملک فانی از آن زینل با چون
ز ظلم ز لیس طالع نظر ممان شد	ز عدل کسبری طالعش تمسک بودا
ز نیک است در ایوان زرم چسب و	نه نمانست در اجوازه بزم و زبون
که که چند ز نسران دیوان داد شهبان	شده خاک بجای آن گل سستون

گذشت دور جوانی و جابه جان برین
شاد طلقه زرین نطاش نوشه درین

نه جل مانده در درخسبم حله لیلی	نماند مکت در اختلافت مامون
جو بر که شمشه دانند و سیح طبعی	ز یاد حادثه شد خاک فزین حلقه طون
بسیار ساید اربت و که در بخششید	نه طمانند و نه در حله نامر مجنون
ز نظم بنده بنای فلکن که کم کرد	ز وقت داد و با بیستند بجهت کون
توانع طلق طلب در زمین که قمر	بقای شادی هر سرور انور کون
دین شایخ نهاد تو صد هزار رفتن	ز یاد و وصافعه او را در دست کون
خدا یکا ما در طرز حست آتم	خدای دارد و ادایا سبب انوار کون
شندید هلم که سو کند نا همتشید	جدید زنج تراد تو صد مرار عیون
بر نسبتی بد و مر یک مخاطب و ما	که نفسین منطقه بر نطقش شود کون
مراجعت کنایه دزدی خا هر	برای حاصل ارباب فضل و اهل کون
ز راه شش و رجعت حمت روا	به بر نمی شده مر یک مخاطب کون
که دید بنده که مخدوم با در سوس کند	ز نام خویش با بیان چرا گنم کون
که خمیر خداوند کار امور و ن طبع	ز روی شش و رجعت حمت کون
نجات ملک شاه را در دولتش	نهی قضیه معکوس و حالت و از کون
سجایمی که برای مرادین کونند	بسنده دار این طرز نامور و زون
بطرح و عینت بی شمشه می تا اول	با تقاضای سنجاق و یاری ارعون
نجات پاک خدایت امید هم کونند	بسیار اراده با دیشش و اجر نام کون

ز شوق او دست گریز بود و شوق
 بدان حکیم که افعال اوست بی علم و
 باب و اوان بخشی مالک از جود
 برای نفع مجوزی و حسن مضمون
 رنج که بی نوع حلقه می بخشد
 ز خاک دانی انواع سستی دارد
 بحق آدم دارد نیست و غفل
 با سبب و اسحاق و عقوبت و یون
 شیب و ذکر یا عصمت نجیب
 بعلم منطوق طر و بد که تشنه
 بنده و حله استفا حاصل بر علم
 سعادت و بیات احمد مرسل
 بقدر سع شانی از قدره بخت
 بعزم خسته و کمال که در غم
 عتق بر تر از نرسان بر کمال
 بزنی خویش و بجان محمد شاد
 بدر بجز نون و زشت همان افز
 بدان حلیقه که دارد ز خاک
 و کبر بر آتش رسد لطفتش از

شوق چه در راه با هر کس نیکو ن
 بدان قدر که اوصاف اوست بی چون
 نجاک و ادب که بی جنبه از آن نرون
 فرازم آور بود و قند امینون
 تقدیرت القاد طلع کون
 کی بطبع طرز ز کی بطبع امینون
 میوسی و صبح و بزم و شعور
 به ایصال و عشق و بصله اول
 بهر و و و و و و و و و و و و
 روان جوراب کشتی مستحق
 بطور سینه و اسرارش از تو
 که انسانی قلوبت و غنا جود
 بصا و وقاف و بی سستی هم تو
 علم بر بدر زوب از باس جوان
 عبارت ز منزل و ناد کال کمال
 بخش احمد محمود و محسنی از اول
 که است گوگ در بی بطوبت چون
 که از بهات آو آب و حله که در حق
 زلال خضر شود و مع شعله در کال

بکار

صیح گویم یعنی جوین در خون
 مثال اب حیات و لولو کنون
 چنانکه مت صمیر و دل بر صفون
 ز حید صف و خان و صد کونون
 شتی شکسته غرت بدست بجز بون
 ز ظلمت بعض کلام حق طعون
 طمع بطبع جدوی کمال طاعتون
 ز خور عا دانه محروم مادم و صفون
 حق و صبح شتر که می کشد بختون
 از اضطراب بر زمان چشم بختون
 منافق اند و مرای و بدر با بون
 بچل کشته کی سخته غم لافون
 بگونه کوه ضاعت چو طوفون
 امر و عظم و شاعر و راه بختون
 تو دیگری و رسم تو دیگر کون
 بیش نونند جد از کتمان
 سلا لچه جو تو آید بر کمان
 ز طعم و لذات مالبونی انداز صان
 بجان دعا و جالت و جوایت معون

نجاک در قدر نور صاحب با صنی
 و نظیم در حرکتش نقطه و صنی
 که کار بند که چون بی هم بر که است
 مر است عیشی چون تیرگی طمع عدوت
 دلی مغرب نکات به ام کربت اسیر
 بر اعلی ناریس به بار یک تک لغز است
 طمانی طلم چه بر تو به حجب غلظت
 از آن دیار که محروم بودم در روزی
 ازین معاینه برام بر شمس را انجام
 پسرال جانم در اشعار زحمت تو
 مرا بر نیز تو جابت حرام شد که همه
 قبل داده یک رحمت الاملاق
 بر دن ز صاحب خود حاصل رسالام
 رسول سیدم و بخشی و فیض حسرت
 تو در شما ز همان و یکس ازین جان
 بگردن زین زین پس بس حسرت
 نزار استن کرد و سپهر تبارد
 ز نونی کت کل از حسرت و در حق
 حور نیک خراجه بانی دعای بکمال

میراد

زهی خواجه صدرا بخش عقلت تو دوست و دشمنی و موعودت	نهی خرد و پرخ در راهت تو مشهور غریب و شرفی بخت
کشید روی بنویسند ازین تنبلی گشت جانش	رسیده بوطب نهالی گشت ز آفت نده برکتی از جودت
در اغان و انجمن گشت ایمنی نهال را اما جهان	بر افلاک ایام عطا عطا ندانه خود غم امین با آفت
دلت که بر بنات صبرت بهراری بود خلد عدل از صفا	گشت بحر لولو قضا عطا شراری بود دوزخ از آفت
تلفظ لبیک کو چو پست بهر ازلی آت سوادت	اگر کشند و چو چو عطا اگر خضر کس بر عهد تو عطا
نشین گویی از زمین کبریا صبا و اله استب با دریا	جهان کنی از کشور احسان قصا عاشق او تمیز عطا
بقدر کرم کردنان دران از ان کام جاوید عطا	که گوید که این است در کام که این است با بگرد و کام
بقصد عدد و گنای شایسته اگر کترین با بر جوی از دور	تبیات شود آشکار از کام بس طرح عظم بود در کام
با که کترین نده غولی ز عالم کج لفظ استند گشت ان لاه	شده اشزان گویدای من عطا در کمال الف در زجه عطا

کام

زمین

میانجی کلام قدیم آمد آری که از مند و روم آری از نیش بودل	چیت قدم رشی اندر بکاست برای حصول براد و حرادت
کند اختیار از نال رای نایت و کز نیت راه است اندازی	شوم لیگان قیصر از روم دست حرم پیش بازایه از احترام
زیر کار که یار و خا ر حسیما دو وقت سخن گویدم بکلوت	بنیاد است که می کرد از کرم دعای کران مست بر نده است
دل و جان من بر دعای تو دوست بک حرمی سپارم دعایت	روان می گزینم بر هیچ بیت می خرم سلامت
در پس ام گامی که حدیث تو شتی بمکتانم دی کران با رزس خاک	خو من صید دیگر نقد است اگر نظم و نثری در دست
از ان عیش شیرین طلب غم الا تا بود نام شاه جهان نبود	اگر چه دهد در دست هر جوی خرانج جهان وقف بر کامت
که بام در و جوشان با بیست حیات تو باد اگر حشده شب	که چاشت جرح نهان فصل غایت حیات جهان از کف جوی عات
فلک طالع حشمت است حقیقت نه خرم مید هر کام و نه حشر	جهان تابع دولت مستد است

صبا

میراد

نه خرم مید هر کام و نه حشر نیجتم مید بهاری زیاران	نزدل میکردم رام و نه سپهر نیارم می کند پوسش زیار
مرا خود دروغ غبت بود درل کنم داغ به نایت بر سر	

کنونم به تنها است

میانی

ز کس است یا پسرانم
 کجا هم آه کرد و سار پسن
 جان کم گشته اند که گوید
 جو در یامیت شرف کی سبک گوی
 در وقتی خیم و شتاب
 نهانش دیده را سوار شفت
 در صیاد را چشم و دست
 کبر و بوز و باز آمو و سپهر
 شب آویند از روز و رشتنه
 صبح از شام روز از شام
 صیغی غایبی غایم سبک گوی
 همه که بر زلال و پیاکل
 همه در بر خراب و غمناکل
 بهر چه در دور و دوری دو نیم
 یکی در کشته پارسه کا
 ندانم رای حرب درای شش
 بی مردی و زور ز توان بود
 چرا بر کاشتم رخ زان سخن بود
 کجا سوی من آرد یک سر راه

این از سر

اگر

یا بر

کروم

که چونم که احوالم بد و کوی
 نبرد من که آرزو نام دوست
 ز ششم خاک آرزو نام
 در کز دل ز بخت نشد
 سواد کون ز بگون ابر
 که نند کون پی رخ باقی
 دلا محرومشن با بدن ناز
 اگر خوش شید که او در نیانی
 جهانان صاحب لوانی فانی
 بدست بر نوال بدل پانی
 نزارش بر یک و طامینت
 نه صاحب جنان یا نندرد کام
 نانت فکرش اشعرا ز معانی
 اگر طغش ز سوستی بهام
 در کز شش فکر کردی در راه
 ز روی حاجت با حردان
 ز راه تربیت با حوس
 یا دارنده نام سیدان
 سخن بر تو کنم غم صبرستی

اگر

که اگر گویم که سفا هم بد بود
 که بر این کس تیغ بر دگر گوید
 که بکشم بر سواد نام تر
 همه کجا یک در بار که چه
 سبک خور سبک کردند سخن
 که دانه که بر آرد ز خاور
 که خواهی دید روزی که آید
 بجایت آتش سخن گوید
 که صاحب طاعت است بکجا
 نبدات بی مجال فصل بود
 بهر از شش صاحب و صاحب
 نه صاحب دوتان دارنده
 بیات بدست ایست
 هر ضیوعی سبکستی بجز
 نامدی ز بر کردن مسیح جا
 شود مایه در شش چون سخن
 سمندر را که در طعم
 تو پی داننده دین پیمبر
 سخن دران سخن کوی سخن در

<p>لطف تو بدو شستی این دربان آشتین جن و انس اندر حیم امن و جهان زغن دان تبار کار سر کفشان گوشش سبوی قول بهسوق و سپیان حیفت بر شیطال بود در سلطنتان خورشان خورده نام آستان جان بر نیکی نیکی سکوار کسب کشتن دفع شر را در نعل توفیق و روان عیبی که وزه را در مهند عسریان در بهانم ستمک صیوخ بدشان چشم جمال پسین ز آل روان از تو نیک ملک ساسان را باسان زبده از تو تا باسان اصل باسان با بر ادول جهانی ز آفت آسان اهل شرق غریب را از جاه جهان ملکات را از حالت ثبات ارکان کور حسرت در جردامی در بیابان حتی جایی خوش است در کرد و جان که جزالت ز جبهش ذرت دیوان</p>	<p>ز بودی قدرت کرد کشتن از دور کامل اعلی نمانی و ز تو ای محبتان ای جویبخت در جوانی و جمال عیان سستی قول در مغایر بر می در آید استعانت می گم ز نامت کسالت دادی خواهم از آن توفیق که کاو تن بر نیکی خواجگی اندر ز تو آرزوست دیو راره ادا در درون زدن کوی بر فراغ کندن جل طلیح ز محبتی و باز باشد از ساد و دلپاس ستمک صیوخ زان که در جبهش بی شستن با شصت ای در سمان در سمان در زنگار من ز ساسان صلح و توفیق را با با چنین قدرت که را از با ساسان کشت جابست جهان ادا که سبالت معدت را در زمانه اولک ان شستن هم توانی که بخوانی از نظر این معدت نعت مای لسی در کور و در دردی و سب مرست مای صبیح نظر دار ز جبهش ذرت</p>
--	---

مجلسی

<p>وین کون کون کون نام و فریخت غرض این تو بر برکت نیک نطقان بود کس نام خوب را از اشعار کسب کشتن از تسبیح مطلع و مطلع ندارد</p>	<p>ای تو کجا صاحب حسن و نشان شده ای آفتاب ساینگان که طهور است ای صبح قدر خوبه که امر تو چون رسمت بنیض سیر سبک زاده اجناس آل بر یک و ساسان کج بود فقر از نوال کمرش نام کرده کم از نصرت تو تیغ بند کشد خود خاک کرا ن ظلم تو با دی شده در آ دشت مبارکت که صابران را کوش دریای فاطمت چون موج کند بخود از دست درفش تو بنده سیاهان بتر فلک که کات علویت نام او بر جا که شاه و با ز کینت کاش بود بر زمین که خجرت آنگده نور</p>
---	--

در ملک جانشین و صاحب در آن
 در سینه نوره صفت خورشید
 سمت از همه جا نهار روان
 عدلت عدیل عادت نشود
 در دولت تو مرد در بدیم میان
 ظلم از نوب معدت کسب
 بر زمین که سایه تو سایبان
 آتش برای رایتوار درون
 از زاق خلق را بجاوش نهاد
 ای فاطر تو خیرت در یادگان
 رحمت ز ما را مجور کجکشان
 با کلمات قامت تو چون کمان
 مرغ امید و نمنت از ششسان
 در چشم بد کمال تو زنگار

بای مخالفان زینب او را طلاق
 از شک نقش نعل سمتم نوماه نو
 ازین نمک تور آنجا هتا و کام
 از پس عدل ایدو مدار کشت
 ای راستان تو درستان جا خود
 ای میده که غلایق وینا بر کشت
 از فیض تو عقل و محبت طور حق
 با زلف فضل فاقه رسد مایه دلطف
 جان و تن ضعیف قوی مایه غنا
 ز اهل وفات مصیبت کار او کجوی
 بخار همن درین نفس آسین تن
 با این همه بد و ملت عزت دولت
 از آسمان سخن زمین آه کدورت
 کمال و جا به نیت مرستی تو باو
 تا به بیان دین حق با دین حق
 کردون پر با تو جوان کعبه محان

در هر مکان که دست تو بخت عیان
 از سمت خاک ره گذرت کران
 انواع سبزه زرشش بر پاشده
 میشان حضرت را همه که گمان
 بشنو حکایتی ز ره درستان
 چون جان بقتل حبه ولی مکن
 مسهر جان پاک و دلش با
 نرغ سباع کاسد و کوشش
 کارش جان رسیده تن تا تو
 این کافل نصلی اهل جهان شده
 چون طوطی مستح این زبان
 از فتنه نمانش بر فتنه شده
 باز از زمین بلع تو بر آسمان
 بر سر چه نامت فد کاه نشد
 جان و جهان جا به را به آستان
 صد بار بر کشته و دیگر جوان

سبیده دم جردیدن کشته چمن
 تب سخن بر سیماب سپید و اینا

ملوی زالمه کوبیت بر عذار حسن
 کعبت حمزه در آید جان جان سخن

صنایع

چکان بجان بخشش از رخ چو تار بوط
 نماز در بر قامتش حج را بس بود
 بر بود خواب ز کسین ترکس بر جوا
 نشد و نماند ز رخان صبح هر کجا
 رقیب را اورپی را جملقه در مانده
 ز روی لطف بهر کس می در جام
 هزار گوهر هتوار چشم کو هر بار
 دو بوسه دو در او زنی چه جام
 و کعبه او در اعششارتی که شدم
 بشارتی با میده اهل اهل زمان
 خجسته سار و خورشید پایش این
 کزیده سامان آن خوابه کزیده
 بغش و پاک ولی و بخود عام علی
 سوزدای چو افکنده سار بر مکت
 نقش صحیفه امان را به بر فتن
 ایاستیبه تو مایه در صافی نغم
 اگر تکلی نور دست فتنه بطور
 ز نظم ملک خاک دست ابر بر آید
 در کز توفه در چو خاطر می گمید

کش گمان سر زلف در آید در
 سجود کرد بر رخش سخن چون
 نشات پشت زلف بر نشان
 کشت او جرد و کل پاره کرد بر این
 در آید از در شادی و انگی با بن
 ز راه مهر در محبت همچو جان بن
 نشاند و در قدم آن کجا بس
 یکی ابدست ای دیکی چاکشکن
 بجان دول سی ال زمان و کام
 بیس موکب و ز فتنه سوز
 کز آفتاب زینت است در سار
 خزینه زمان آن صاحب همیشه
 بنام سهر حسین و جلی خدی حسن
 زمانه کشت زنی آفتاب سار
 دلش و طایف از ارق را کزین
 و بی نظیر تو مایه در صافی نغم
 ایست کزین و سحر هر در آید
 بخون لبس و جمع چو نقش برین
 نظری بسوی خاک کزین سخن

نخست

المن

زیرت مکرمت تو دستم کل بر زمین
 جود تو در توبان خود در کبر
 خدایت عزت گفت توجس بود
 بجزم کبریا نزلت است این را
 بیگفت فتوی از آنست من بر زمین
 بقصد جسم تو بهرام چون کس
 اگر ز بهودی شمع را سوگندی
 منعی سیوی طام از کجاست
 اگر ز کمان قد شود بجهت
 - ار جوی ز جوی تو کم کند در دل
 جهان بنا آب لطافت سخت
 جوسپه و تاز به برش راد می
 بقدر تو بر نفس کرم بقدر شمار
 بدان خدای صیقل خویش از یک جا
 که یک لطیفه ز درج درت بسیع قبول
 ز بس که دیدم رخ و عیان جویا
 کم طول شد از جبین و نا و دین
 از آن زشای رخمان نمود کج
 گذشت طویطی طلاس باز را و سما

بسان غشش ز هم کسب در پیش
 با که کرد و ناله حجاب در زمین
 محیط زرف در خدر در جشن
 که کرد وقت سراپای دشت آیین
 که حکم کند تا با نیت بستن
 کجا بر آرد دسه بیگانی ممکن
 جبراف پنج مشدی به نیت در زمین
 دمی زنده شود او از هر شمشیر
 قدر بود و دلک کفش بر زمین
 قضا با شش کنت بود از شش
 ز روح می روح و کنت کرد
 زبان مده بازادی تو چون کسین
 زار در پیش ریخت بی شبول
 بزیک مختلف از دمای معدن
 راه آید از صد طویله در معدن
 ز بس که حوزم جام جفا در پیش
 دلم نمود شد از دهن و بازو
 که یافت فرق جروس کسین مار کون
 ز نیک صحبت خفاش بود در نعل و در

نزار جبر جان پیش هم یک جو
 نوشته است وارد و باغ کسین
 نزل آن بول و جان تو کجاست
 کجا بنفین سهمی در آید این
 کجا بر پستی این سخن و آید
 مسافرت غریب و لطیف کجاست
 سخن ضعیف در یک ران کجاست
 چهار ربع زمین نطقه فرزند
 حکیم جوهر با نیت نهد عالی
 ششانی ششمنی از عشق نوزاد
 بقای ذات تو جاوید با دین
 سزای جا به ترا از شرف ستون و کما

نزار جان بسیر غشش هم ازین
 که روح پاک می کشم کجای سخن
 چه مرد اهل جبریل باشد این
 که غشش ناطقه در شرح ال کجاست
 کجا معارضه این لطفه نکل کردن
 ولی بجای عا در چه بوسف و نین
 وطن بر این صاحب سخن کز وطن
 ز معر تا بظفا در روم تا سخن
 ز بار بسج حرم من تخته کسین
 بدست و اقد بر خود می در زمین
 نزار بسیل از جوی بر بسا دین
 نهال عمر ترا از بقا عنوان سخن

کر لعل تو از شاک شکر با نیکو
 در جام لبان چاشنی از نیت
 من در سبب و بسیل نوزاد کرم
 از آتش دل که در نیت راه بندم
 از دون نوزاد صد ساله کفایت
 من که گوئی با سارت که هر یک

در اعنم آن لعل شکر با نیکو
 تا لعل لب نیمی کفشار نیکو
 که بسیل طوط جبین زار کرم
 تا که گلستان رحمت عا
 که منبر تو نندازد و نماند
 تا دشمنی از چشم ددل نواز

بود

من

سلف

کر فعل در آن لوی شو از بگریز
 من دل بهوای بیست سال توام
 تا دل نشود عاقبتی پذیر
 روزی دو سه با تو بگذرد ایام
 انکار مدارا بمن این کار تو است
 از بار کم آزار خود آزار هر
 برقی نفسی که من آفاق گرفت
 آیم عجب اردول خار نشیند
 خود در دل تو مهر سمار که بزم
 که فاشش در آرز جفا ای تو زین
 زینان که تو در بدی من آه ببرد
 ز رخ دور در آن عطفان شکم
 آیم همه در دیت که بر کس نشیند
 زین بسیم کفتم که یز نامم زینم
 کفتی که دلت بر صحت اولی کن
 تا در جسم آن زلف جز بخرم بعد
 او ز کجاست و یکبار در انداز
 ای دوست نه عذر دلم که همه او
 کردل زلف تو کما گرفت

روی از غم نام لوی شو از بگریز
 مانکه بدین حسرتم او آید
 تا ز نشود صافی سقد آید
 که بای دلم در کل تیار
 تا لوج دولت صورت نگار
 که تا کم آزار کس آزار
 و اندر دل شوخ تو ستکار
 سوزم عجب از زود و نوار
 کاس شکست سیاه است که شمار
 کس ای بس یاد در کار
 زین بس بجان بختی نار
 نقد است که در عشق تو باز آید
 به شکم همه است که هر کار
 تا آیم زلف تو رکاز بگریز
 تا کار است زلف را غازی بگریز
 تا خار در آن طره طسیر
 خون صد آن دل یکی تاز بگریز
 کس نیست بدان خوشتر
 باید که دلت از زلف تو بگریز

نموشیسته زار است بر بجز کف
 ز نهار مجو بادل من از همه فرین
 این شوخ زلف قدر دانت ازین
 تن بر من کاغدی از خود تو بپند
 من صاحب دیوان شو از صفا
 آن خواهد که بی دایره منت خویش
 آن شش بی دایره زایه بر نش
 بی رفته بره اندر او منشی

خبر دید مرا کان پس خبر دارد
 خبر دارم در عشق او ز حال جهان
 همه فتنه عالم مراد منشند
 عشق در آمد و جانم ز بک بهمان
 سرم می بود و من نشینم در
 سرم بست زان پیش چه ای
 ز بیم روز در عشق بنقد جام خوش
 بجای روزم عشق کسی تواند برد
 هنوز روز در عشق بنده خوشتر
 هزار ناله که هر حسرت بر آن آید

که کار من ز عشق روی در
 ولی جهان ز من و حال من خبر
 ولی فتنه من عالمی ز بردار
 تن صنیف تول ریش ما هر دار
 که بار با من سر گشته خود خبر
 که او بسری بر از اندیشه
 اگر نازد عشقم سفر و کردار
 که جان زانم در قول او عشق
 و در چشم من که جو در یادگان
 که بار کوشش سوی ناله بخورد

اشرفی گذشت در دل و نمیداند
 مراد بدین و نایدین آفتاب رس
 در بیخ ذره که از چشم انجمن داره
 نزارست برین اندر نظری
 تبارک الله یا رب که دیدار
 قدسش که جان روست چون اودام
 رخس که ماه سخن گوشت چون گوشت
 لبش که آبی است چون تلم کت
 جهان برین در دود و در کسب انوار
 دیان مدارد گویند که سخن کوبید
 بلی زبانی طغش در آتش زرد
 قد و خط و در خالش ام اسرار
 قصای عشق و کرم را شکست که صفا
 قصای تیار دلی لی سگتن آن
 نهال صاب و یوان زلال کوزن
 سباد الدین که از دین سباد

که ناله سحر مدلان اثر دارد
 ز اشک لعل شب و روز دیده مراد
 در بیخ دارد و اگر بران سحر دارد
 رنجی که دشمن از دیده نظر دارد
 که سوره لاله لاله غنچه زرد دارد
 که گویش ضعف سر و عاقل دارد
 که نور مشرقی و بر توی فر دارد
 که کوز طرب و کشت شکر دارد
 خدای خرد کل در جهان مکر دارد
 میان ندارد و پند که مکر دارد
 بلی میانی که موش که زرد دارد
 مر از جان دود آن نشسته کدر
 که بجهتین بقضا داد این قدر
 که ذای طاعت دستور داد کردار
 که از سعادت بیخ و ریح بر دارد
 چنانکه کک ز پیش کوه و زوار

ای جهره تو آیت صفت حدایی
 آینه تمیزت یکبسن از جان

جان جهره کشاید ز تو چون جهره
 تو بهر بجز صورت جان نمیگای

بر آیت از صورت جان نشاند
 تو روح مصور شده نی زبانش دانی
 چشم فلکی زاکه سب بر سر کور
 دل بنده آن عارض تو شاه عدت
 من هر کجا در زرم وزلی سپهر
 از شکی چشمت که کمی زبانه
 ای ترک خطا شکی چشمت
 زین بختی شان درد جدای کور
 با من نشوی رام مگر که زبانه
 و از محبت که رنگ خلق ترانه
 از من جو بختی نه دوی نامه
 از زرم دلی بر سپهر سپهره دفا
 دل را و سحر در روان راه
 جهان را از زمین را و زمان
 در خانه قرن رود صد سبزه
 از خانه بازار زنت دند زرت
 نه نام و نشان تو در نه جای تو عالم
 تا نام و نشان تو کس بس نوم شکلم
 از نا خلقی شقه عامی خطی نیست

تو آینه روح و شکی جور لغایت
 تو جان مجسم شده از خاک بود
 یا چشمه صفیری که همه صفحا
 در روی تو خطت نه نه ز کوی
 تا سبزه خط تو کند مهر نیامی
 ای شکلهای دوست چنین تماشا
 چشم بنده شک بر آرز چشم
 در روی تو صعب تر از درد جدای
 بر کس نکند زخم کس کس
 من هیچ نه نام که تو از خلق کرام
 در تو جوشدم کم نه منی نامه
 در سنگدلی بر سر از اردو حفا
 چه سعله جبهه از آفت خطای
 چه شبه جبهه جبهه آفت خطای
 در راه زک آن راه که خود اسرار
 بان لبش ازین راه سپهری
 آخر تو جانمی جبهه شکی زنجاری
 باطل کم از صامعه حسن نوری
 خاص خلق الصدور در رالوزاری

آن که در دای حیات که بر او نیست
 هم نام رسول که نهادت و عودت
 بی واسطه است خورشید پیش
 در خواب که تنگ شد آفتاب پیش
 بهرام جهان گشت که آواز کریس
 یک طرفه نماید بر بلبلان جلالت
 ای برتر از آن باید که او است
 با خلق تو که هست که رای جویس
 یکدانه اگر طوبی کند تو غیر است
 که بر دست آید نظیر طالع است
 دوران آقا که است که آقا
 باز از قصه که شکن آرد بر او
 که چرا که از هر تو بند و کند آفتاب
 هر یک که قبول در تو یافت نباید
 ای بس که کند وقت و داع ارد
 که نه که سخن جویت از روی شرح
 این که سخن خواند که غش را جویس
 که نه که بقا بدت از روی تامل
 با همگت تو گشت که در بهر بیاس

در واسطه عقد جهان در بهایی
 در ذات و صفات صفت لطیفی
 از چهره و بجزر کند زنگ زوایی
 ایلم ستران شود از خادان زوایی
 در گوشه تقوی مکتب فارطی
 که کرد سپهر ابرو نه مرغ برای
 نقصان بود از جهت محکومی
 آرزو شود به چشم زور تایی
 در اوج کند چهره چشم تو بهایی
 از زمین بر زهره کند کار و بایی
 جان خضر زینب صد جام تو کجایی
 نقد فلک است که نام تو روی
 بر این که درون کلمه دار بهایی
 زمین بی سپه و پاکوی فلک تو
 پیشانی روز از بس شون تو خدایی
 دل گشت کن خیر کی پیشین برای
 شوا پت سخن خواند که تو عین خدایی
 عقلم بس که گشت چه سهوده در بی
 با دولت او کوی که تو نفس نهایی

از جامه در تو خست دولت کنی
 در کفایت که هست زکی لالت کبار
 در که جهان بسچو خنهای برود
 در کسب تنهایی به و نام کم کوس
 زمان آتش تو ای که گرم در زود
 در کمالش بیستم ز سبب لکری
 بهرام و ملک شاه غایت گشت
 در خاک از منت ز مردان زانو
 که مرغ جز کوی بودی ز ره دیک
 شهری نبود نام ترا نشخو غری
 جودی نبود عالم ترا ز جود بی
 آن مرد و تو روزی که بر آن
 که یک دعا و و هله بنده و پت
 در عمر بدر حاه نقای تو جان
 نوشت حج الصدرو امور کوس
 در عهد نما یون تو موسی گفت با

و زخوی نم آموخته حسلو عطیای
 و ز غیب غایب از علوم علمایست
 صیت تو در آیه صم که مسبایی
 کین مانده بس با تو ازین کار کجایی
 با دیت گفت مانده درین مسبایی
 در حج عجب طنطنه حاتم طای
 اجناس که گشتان ز مغزی سنایی
 مانست از علم بیایی و کسای
 شاهی بری دیو رخ حور سبایی
 خیری نبود خام ترا ز حیرت
 فری نبود خاص ترا ز شرمایی
 دیس رو تو داری که بدس سر سبایی
 تو بنده به سخن و اسب طه سبایی
 کانا که گشتش در هر جا که نقای
 مالی عقدا سن تو در اعجاز
 با رون دلی گشت تو با نقای

نحال رخ و روی است سوی خلق
 خدا کانی و زیران بهای دولت و

رسید بویک بزمین و صاحب آفاق
 بنا به طبع اعلی جهان علی الاطلاق

محمد باس محمد که در آن حدش
 بران تران در کما قیاس است
 نصف مشایخ کز دست و فلک او
 جنبان بی کز روح او پرست چو
 کما و لطف و مشیت و اولاد
 کمال علمش با روح کند آرام
 ذناب بیوان با کین او نماد زهر
 و کفر نفس نرند بیسل از حیوان
 نبویس عاقله از عاقله سفید شود
 نرند مشیت و داری رسد و کس
 اگر ز لطف نبی باری روان فلک
 و کز قهر زنی دست در میان
 و کز زکین تو خون عدو چو شمشیر
 و کز شو و بدیش مثل نماز حقه
 بود حسود و اندیش تو در بر عالم
 کبی است بر نفس ناله من ال
 اگر تکیه تو بر کوه تسبیح جلوه کند
 نفاذ او تو بس در دور عراق
 شنبی بصوب خرابان بدار ملک

برند صاحب جبران استحقاق
 مرد در شرف بر شرف کدگان
 قدر فریضه کش روزانه در زرق
 زنجبک و اتمه نضرت لاطاق
 بوقت هر کوشش صاحب المصفا
 زلال لفظش تراشید عدا که در
 عیاب نبی با هم او شود تریاق
 اگر کند شکستش استحقاق
 اگر در روز خیرش استحقاق
 ز پیروی عیسی عیسی عیسی
 فلک ز دور کواکب نبی کند اعیان
 کسست بکجا جود است و کس طاعت
 با مشال شود در دست مو ارشاد
 روشنش بود بر آید ز تن بجای ذوق
 با تقصای کلام مهین حسلاق
 کبی و سبیل بعد بر ناله من و عیاب
 ز نیست تو در اقدار جسم اسباق
 در شتیاق نبطش کزین و عیاب
 کشته زنجبک تو بر اقل جبال

برید موکب سلج تو در جهان چون
 نندیش و لیس نیل رتبت را و کور
 ز نسیج و کلک تو آتیه انان ملک
 شنگ تو رسیده باغیان کف طین
 اگر چه کار خطیر بود بر تو ما به
 کران بنام شدش مستر بر
 درکت یار رسیدی بفرم رای
 خدای برود جهان را بر آشوب
 بر آمدی بخرابان جوشاب شرف
 بز کوار اتا از ان جنبان شوم
 جو حال خویش بر آنگه خور دام
 چگونه دل مشغول نباشد زین
 ز بار سس ان رصفا نام آید لک
 بریدم از زن ناساز کار زان جهان
 بر نش پوی قناعت شکر ز نوم
 حدیث بکر بخت و نمشش اولم
 کجا شود بصیحت دل مخالف ترا
 حدیث زه و قناعت ز غم نیا در
 چو کشته سبایان بدان کار خیر

بر آمدش و در پهلوش کای جنبان
 خندان بنفاق و موافقان بوی
 برای ایل و فاق بر سر ای ایل
 خدایک تو بر دشمنان کز و فاق
 و کز چه دور سفر بود بر تو ما به
 در از بنود راه فلک - بای
 شکست کردن مرعاضی دلی مرعاض
 که آمدی بسامت جو برودن عیان
 عراق را ز دست سبط بر شرف
 کس از سماک اسباب است و از شرف
 اگر چه ستم مجموع با زرافانی
 جو ذوق من مشرق می دهد از ان
 منم ز روی بر آنگه کی بعالم طاق
 بل سوز بود در در آمد طلاق
 بر دی و عس لذات او بر صحن
 بعشق جنبه ابرویش نهاد و عطا
 کجوه ظلم بر می برای و فاق
 نخل برای بر آید ز راه رزاق
 کشته در دیده از دیده بر عیاش

Handwritten marginal notes in the left margin of page 87, including some illegible script and a small diagram or symbol.

دردان خوارم از آن
کسی نوای چاک وک نذر عشق عراق

بدم عشق در او کجاست بصد معلق بسوی حضرت تو می رود دل مشتاق	ببند هر دم بشید بصد قلاب جو مرغ اگر چه گرفتار دام عشق شام بسوی مجلس تو جان با هر چه هست
کسی نوای چاک وک نذر عشق عراق	عراق را از نو اگر دوخته ترا ز غما

م

در بند هر دم بشید بصد قلاب
(گفته است)
و با برون
آن صراحی
در دست هر دو
از آن صراحی
۲۵
۱۳۵۹

بسم الله الرحمن الرحيم

کل مشکبوی شب روز پرورد	چیزت چشاده و زلفت دلم
شب اندر شده چون که یکدیگر	کل اندر شده زیر نور سبیل
بزرگ بختد بایقوت اهر	همانکه جز نشید رنگ لبش را
کبوت با روی بهشت و با ذر	رخش کلک است و میندیش
ز رنگ لبش بر می لب سبزه	ز رنگ خشمش بر کلک رخ بچشم
و کچند روشن زیره گوشت	نکو تر ز روشن شب پیر لبش
و کچند سبز بکوتر ز چشم	نکو تر ز لعلت لایز لبش
همی چوشت آن زلفت حش چو چینه	همی تا بدان زلفت مشکینش دلم
مخوشد آتش علی حال پیر	تا بد بکل بر علی حال پستیل
وار روز و شب کرد ماه سوره	بیا سوزش تا ته که در دم
زوه منور شب ه منظر	شهر ز کشتت چون بارشتم
یکی عالمیت از کفایت	چنانکه در محسوسه کاند مجاهد
امین است بر حکم دین پیم	همین است مردوست از روی
کز ایات رایات اویت	کمی عمتش ریش کجس از باده

جو دولت جوان وجودش	جو پیش لبزد وجودش با تو اکر
ز عجز رسانند برش ز با	نیز ز با دستندان بر کعبه
بغزنی کشد بر صندل عدو	از آن نیز دانه عینش بر کعبه
اگر خوب جو است و کافور	از آن کشش جو بخت بود
ایا ز دست تو هر چه آن حسیم	ایا ز بر قدر تو هر چه آن معذر
نه شوی بگردن ترانا ساعد	نه روی بعالم ترانا پیش خور
کنند زشت را غسل رای تو کوی	کنند سنگ را فعل خورشید کوی
توانی که زین شود کشته	به پیش خدای جهان بود
که زین بود روشن شده باشد	ز سیکان تو استخوانش بر ز
ازیرا که شان باشد ز دست تو	همه پیش پای زعفران بر زعفران
بدان سنگ ز رنگش آینه	نه آب و نه آتش هم آب و هم آتش
و غنیمت کوی بینا مشقتش	نه بر بند است کوی بلبل و پرستار
ز دیای روی ستاره نماید	ز پوله از مندی بر ندی مطهر
زمان است چون کوه اوج	سپرست چون گل او نام بود
نه باند و نه نار او بند و نه	نه پایت و نه آثار او پشتش
رو نیست و نقش در پیشش	خوارندت و خوارش هم جان کاز
نه عمت گشتنش چون هم در	نه منبت دیویش چون بزار
نه رخسار او رخسار از کوه	درخشش مصفا ز ابر کدر
بختی که کرد سواران بر اید	جو شد زمین و کجوش

در آینه اجل و اجل بر آینه کلاه
 تو آنجا چنان باشی که کسی
 زنده تو ظاهر است ز تو
 بجان عدو بر تو خط اجل
 شکست آید از مرکب تو خود را
 چو چغت بر جایی بودی نوح بر
 زمان گذشت گذار شدت او
 بر جت بدان کون باشد که کوی
 بگرد گشتی و لکن کیشتی
 بکنند چو لنگر آن گشتی
 بزنگشتی کسی در هر سر
 به بالا جو صدوق نرد و باشد
 چو دم اندر آید به بخاری ره
 کلام کسین بر رود که بر آینی
 ز خستن جبه کم ز در مایه
 ز سلمان بخت اگر وصف گویم
 و چه خندیکم همه مرع کرده
 از نشان بلا بر سپه کمان
 چو اندر هوا کوه بر قوم نمویی

احلبا شد با اعلسا برابر
 که باشد میان کوزمان غصه
 ز هر روزی و ذکر تو کوش او که
 قلم سازی از تیغ در از بر خط
 کش از با وضعت و از خاک
 تو پیش هم بپشت دم بر
 ازیرا که اندر نیاید پس آرد
 همی باز کرد زمانیکه سر
 دو ان کرد او کس که از یک
 چو کشتی بر در بحر بحر
 به پری تو ای شاه کیتی بدور
 چو در با جو صدوق شرح بکنند
 جو روز اندر آید بسیار دین
 تبعه شش از با ختر تا بخاور
 ز منزل کند کم ز کشتور کشتور
 نه در حسه و مندا دیده باور
 نه گویند لیکن مسه کوه یک
 در شان نیایی بر اعدای تیر
 چو بر قوم عا و آیت با و هم

چنان کرد و از عسر نشان کوی
 جو ز پنج داد و حسن طوم آینه
 بگردون کرده مانند نشان
 ولی را معطالع سعد و منت
 ز گردون روان ز حتما نده کوب
 زمین کوه باشد چو آینه سید
 شبک راه کیز چو کجاست شش
 ای پادشاهی که حکم جازا
 در وقت بزرگ آمدن کشتی
 نشد چو بتو پادشاهی ستوده
 تو در اقبابت دهر و فلک را
 از نو زد تو نو زد تو و ایام
 جهان در هر کی دولت تو در
 زهر تو دولت نه تو هر دولت
 نشان جانور کشت به سرت او
 سخن جیم و جان و غر و نظم
 ز سر ماده و از نر فاضل نایه
 همی تا نسوزند آب اندر آرد
 چو کیمه کینه کشن از بیگانه

بموج اندر آید سینه بحر اخضر
 که او بخت بد ز جبه بد
 چنان اسم از خبر هم آرد
 عدو را همه محنت و حسن
 از نشان روان سبیل قمانند
 چو اندر کدشتند چو کشت
 بدندان بندد بر لاله دور
 چو از زجب از تو بودی
 ز دنیا گفت تو ز خود پس کوش
 نشد خسته بتو شهر ماری شهر
 کمی چو کبستر کمی تو رستر
 ز تو زد او دست در او و ایام
 مر این بر سپه را کمدان و کوه
 زهر تو افسانه تو هر افسانه
 ز سر جبه حکم بقا را بخیر
 قلم عمر و سمع و بصر هر دو دست
 در عدای تو ماده فاضل از
 بگرد عقاب زبان را کوی
 ملک هشت و نعت و ملک بخور

شایع تر دولت عهد و سرخ

مستخر تر عالم دخت چاکر

که آن که بخت زلفش زده که در کوی خیز
 رخ ز رخسارش کل مملکت برنگل
 بره از نیکی حسنی نیز از جادوی
 شگفته لاریان را حجاب مانده
 ز طاعت و زودمان هم از زینت
 رشته رویش از رحمت میزدن
 سخن بوی شیشه بوی شاگویی چای
 مولاراجی دل را چای سبب ایچای
 بر دین دل زنی روی که آه کوی
 شایخی و غزل باج که سینه ام چون
 ایر عاقل عالم که چو در کعبه او عالم
 بنزد اگر در وقت ذره در کعبه
 چشمش از کس مانع زین کس
 جویند هر نماز را بگویند در عبادت
 بنزد از خلق بی اعتبار نبیند
 خود را تلخ و در ایاد بس اجود ما
 بیای دل بخت دینی بخش بر خوار

که آن بر بخت چش با در کعبه
 همه شش در سبیل همه چاره
 بجز حجت مالی بجز آب
 بر از عجاج و دل از عذون
 سوز در دعو در مان عمو در دعو
 رخ از نور و خط از طاعت
 بری زادی بری روی بری چری
 گویای گویای محسن اندر صبا
 غزل چوین و آگویی ز عشا در شب
 غزل بره و پیاچ شایسته
 توام دولت دایم نظام الدین
 فلک نظر و ملک سیرت سبب
 نمی زهره جو از طالع سبب
 ستانده دل مبارز را بر تیر و زهره
 بدل مصلی ترا دریا کعبه کانی ترا
 بدل با بخش عیال رحمت
 جهان را سبب از و همید در حشر

صاحب
محدث

کلیله و دمنه

کلیله

نخواهد فرموده رادی از کستی با رادی
 بجای خاک دوزخ ریشی که در زینت
 خیال خود حضرت خصالش زودت
 با طراوی انکند ز کستی گنده
 همش قدر و مشورت هم برای
 قضا را فرم او صاحب را فرم او
 بحکم اخفین آتش بطبع آب
 بنای عدل او حکم بر نفس سلیم
 ز غم جویش بر ابله آرد سوی زده
 که باشد جو در آب ز او آب
 ز جویش که شتاب ز کستی دوی
 جو از روی از و حاصل فرمودی کامل
 با و راه و پادشاهش بنده و خط
 ایادت و رشته بجز آن در عیال
 بکشت ز ایران قارون جک طعنه
 توی از و مال کن توی بر میمان
 دل دخت برای تو جان زنت
 خداوند ای شادان بر سپیم
 یکیزی شاه از راه ملک طبع کرده

بزرگان را بدوش دی ز بزرگی را بدوش
 بیشش گاه از بیشش که در کعبه
 کمالش در قهر کمالش در کعبه
 شده نامش را انکند ز جبهه
 همش صحت همش صحت
 بلار از ز او ناب سخا را بزم ادا
 بهیچ روی کیش می دارد روی
 بهر دقت او بد عشم خود در نظر او
 عدو را کی نجات آرد ز بیشش کی بود
 که هر کسین یک عالم هم آید
 بهر شرف بر بایه کس جو د او
 جباری بر دایل جباری در دما
 بیشش که گاه من بخشش که لا
 بنفقت کسین کشته سر را بر
 ز جودت با هر سپون ز خصم
 توی در قولها صادق توی در عدل
 که نشاند سرای تو ز کال
 ای شاه ای تو با یاران بیشش با
 ز رست دبران با ده بوی زودت

بزرگ دوزخ هر آینه

۹۰

بمان با این جهان باقی بجای میماند
مجلس با فردمان همیشه در پیشان
برزم اندر لایقی تویی دولت
دخترت سوی دلبران دو گوشه ای

غنود دست بر ما نمود کی را سبیل نوزدین ز مشکین جبه زینت تو کی را غنچه ای در آفتاب سخن چو شیرین زود و خوش کی از راه آفرین لاله چو نیکی جهره در پیشانی کی را لب گشته خندان بر روی دومی او سگر گوی کی گنجی دو سیال دماه تیز بدندان و لبش کعبه است کی لوی عمانی در دستان راهه دو سینه سبکی کی بر جهانان وقت کم تسلیا در مشرق کنای کی از سفر زوای میا	خط در لعلین آن است روی کی را لاله خود روی تیر ز غنچه حلقه زلفین کی را امین بی زلف دو خیره سبک بود کی از راه آفرین مهر شود از لغت هر دو دل کی را بر کشیده سر شاد زهر روان را دل آفر کی بی نور سیال در صورت دو مینی سر یک را زلف کی با قدرت زمانی و شکر دل پاک و زبان طبع کی بر سینه شاه کوش دو سیکر و غنچه آفر کی از غنچه نور ای
--	--

شکار

نظام

نظام آنکه پذیرد ملک دوست کی از آن نهر خنجر نام سبارک دست او دو گونه است یکی با تیغ و بارش هم خون بروز نرم او بسیار پی کی از آن خنجر نیره کرده چنان که خارنده در زشت را بیدان کی را سینه خار و دیشک آفر ز باس و همش دو صورت آید کی را آتش رخساره بنده اگر زمان دهد شان کام پیرو کی از خنجر آرد خنجر خان وگر شکر بود شان و خنجرش کی را خنجر سینه نگاه باید وگر شاه جهان از خاصش کی را باید از وقت بر کرب ز ملک شاه صحت که خورم کی هر جمل را فرست لی نفع دو مهرت از دوش خنجر تو	که نصرت با طغیانند برابر کی از گنجه او بوی طغیان کشنده دشمنان و بنده پرورد کی با تیغ و بارش همه زر کوی شکر شکاره کرد صفا کی را از خنجر تیغش کردی سر بود سپید یار و دستم زر کی را دیده دندان غنچه سفر در گن گشته هر دو یک زوایه کی را گنجه که دند چاکر غالی نیک او پر نخل شکر کی از دم شاه روان قیصر سایه های شاه استرخ آفر کی را عالم علوی میسر دهد شان شاه جلالتی زیاده کی را باید از لونی سر دو شاخش را بود معنی کی هر عمل را نفعیت لی دو نفعی یکی از دیگر تو
--	---

یکی چشم خود را چو در ارت
 دو بران سنی اندر پیش او
 یکی داند ز نور تعقل سنه
 نخبند تا همی بر آید
 یکی چون عقد مردان چو
 همی نقش را بستاند
 یکی چون غامد اندر و
 همیشه بخشش در کار دارد
 یکی موعودت کرد اندر بوند
 اگر مر جاهد و چو دشمن را
 یکی اندر فلک خورشید
 که آمد لکابینش که بریند
 یکی گوید که جندی داوران
 نکر بخوشی پروان ملکش
 یکی بپوشد از تابان
 و اگر پیشش
 چو روزی جنگ باشد رخ
 یکی چون خون را چو
 بهیچان پیشه آموزد پیش
 یکی اول سینه اندر رخ و

یکی چشم ولی را همی بر
 هر دو باز بسته وصل کوهر
 یکی دارد در راز عیب جادر
 بچینش لفظ و معنی را اول
 یکی چون رشته با قوت
 در شاخ او بر خسته اند
 یکی چون زنده اندر
 بر بند و سستی آن هر دو در
 یکی منکر کدول را از منکر
 بدادی صورتی مخصوص
 یکی اندر زمین در بای هم
 که بنویسد بر در داور
 یکی گوید علی الله کبر
 بنای دولت او هر دو
 یکی بپوشد از زمین تا بخا
 بزود بازوی شاه دلاور
 یکی نامون کند سگ
 سنانی ز غلطی چو سنج
 یکی سپرد بر داند ز کس

چو بر مال رزم اندر کان
 یکی گشته بگمانش از دود
 سیاست را ندانند پیشین
 یکی هر عدل را ساید خدای
 ز عالمی تحت چشم جابو
 یکی سالار از در حجاب
 یکی علم شجاعت را بوی
 یکی را عالم علوی متابع
 اگر تصدیق کرد از پیش
 یکی موجود کرد آندة خبر
 از آب روی چشم چو
 یکی بوی زمین را کرد
 همی تا باغ و ریح و زود
 یکی را بر بخشش کلک
 شود استن از کلش کرد
 یکی الوبی ناسته ز زید
 بلکه اندر سینه با دینا
 یکی شاه جهان جوان که خود

جسل سنی تو اندر باور
 یکی هر سینه او را تو لب
 دو قوع کند ز یک صلح
 یکی در فضل را مهر باح
 دو عالم را دو لاد
 یکی سالار اجسامت ایبر
 به نزد او بیان نشان بخا
 یکی را عالم سفلی مسخ
 شود کستی بدو کوهر
 یکی مسدوم کرد آندة
 میز کشت نایه میسر
 یکی چرخ فلک را کرد
 جو اید ماه منور و زمین
 یکی را باد بیابانی
 زمین چون کدک با زمین بود
 یکی را ابرو لو لو مار
 بکام دوستداران
 یکی سالار از کشت و

کمر بلبله و باد بهار
 درخت و دشت کوهستان
 جو جعد و زلفستان
 نگاه تیره از ابرو دشت
 نما و راج تو کوی در عالم اند
 ز رنگ لعلی کین و زین کوی
 همواره عکس کل تره و کوی
 دشت سبیل میانشین
 بکار نای بهاری خوشتر نای
 همکار با بد کار است قد
 عجب نرایی و در نریشم
 جوان پر چرخ چرخش ناز
 بجز و لطف بر او لطف
 ز راستی و دشتی ای چو در
 بدخش اندر شا عرش قضا
 بر نیک خواه و بد بدیش
 کیم راز و دینا در حقیقت
 ز روشنای در این عالم
 همیش بود و بود کس نیست
 دعا کند از راهی بهشت عالم

بیشتر شد

عالم و باغ

ز چرخ نای و چرخ نریشم و بوی بهار
یک بسبب دها و در کار بر میطر

بدخش اندر کوی مرکبست و دین
 جو دم و عدل کس است بیخ و بن
 دو کوزه سیال راز و در باخت
 بز کج خورشید بر دن که دستار
 بدین جهان دو دلیله هم کینا
 دو معدنست عجم اسرای مجلس
 دو عادتت مراد را بکاشتن
 دو پیشه متضاد است کار کس
 دو کوشش از این است و دیگر در حقا
 کز ابرو دریا هر که بخود او رسند
 سعی روزند کار او سست بچینان
 رخ و دل از رخ تیغ کرده ز راه
 به طبع خدمت او شده رفته و بیخ
 بکستی اندر تیره نام و در دست
 خدا را در جهان شطرنج عقل
 جهان طبعینا جهان عقلی است
 زمان زمان بخدا دندی جهان
 در رست با دول در پیش تا جهان
 مسافر خود نامه دل عدو بر پیش

یکی خمیر زردق در زبان سپهر
 یکی میان دماغ در میان صغیر
 یکی هم فروست و در کمره توینر
 یکی لایف غریب و در کف فقیه
 یکی دیس بهشت و در دیس سیر
 یکی بجای خردق و یکی بجای سیر
 یکی هم بختیل و در کمره تاجر
 یکی میدان شمشیر و در کنگ پتیر
 یکی کلاه سپهر و در کمره زبیر
 یکی کلاه جیسند و در کمره زبیر
 یکی زین نیناب و در کمره زبیر
 یکی کوزه نگاه و در کمره زبیر
 یکی بست مبارز و در کمره زبیر
 یکی از خود است و در کمره زبیر
 یکی باقی سیل و در کمره زبیر
 یکی جبال صغیر و در کمره زبیر
 یکی بوقت بهار و در کمره زبیر
 یکی میان سپهر و در کمره زبیر
 یکی شاه زار و در کمره زبیر

دوشش دم مراد اوج آب	سر سوالی کران کل بر آب
گشت بدارش دو دستاب	گفتش حسیب شت نشاید
گفتی از نو که برده دارد	گفتم از نو که برده دارد
گشت اولو تا نشود تو شتاب	گفتم از تاب زلف تو بایم
گشت بزوزخون کن تو ضمای	گفتم از شب خضاب روز کن
گشت کرغش او شدی تو ضمای	گفتم آن لاله زخضاب تو
گشت زیراکت کجاست	گفتم آن زلف تحت شرف است
گشت آن کورل نو که کجاست	گفتم آتش بران دور کجاست
گشت کیس روی تو کجاست	گفتم از حجاب تو کجاست
گشت عاشق نکو بود عفتا	گفتم از خضاب شت تو کجاست
گشت در خدمت ایر شتاب	گفتم از حجب روی تو کجاست
گشت از تو بگریخت با	گفتم از خدمتش بر ایستاد
گشت آن مالک تملو حقیقا	گفتم آن بر نهر ناهم درین
گشت بیش از اعجاز تو	گفتم او در ای حبه ما بود
گشت کافی بدوش تو	گفتم او را کفایت و ادب است
گشت فاضل از تو شدی	گفتم او در افضل است
گشت واقف شد همه بر او	گفتم که ز راق کوشش بود
گشت بر کند از را اسباب	گفتم آثار او چه کرد باز
گشت شد از حد و حجاب	گفتم آگاهی از فضایل او

گفتم از وی بگریخت رسول	گفتم از وی بگریخت رسول
گفتم از زیر او حبه الی گشت	گفتم از زیر او حبه الی گشت
گفتم آن تیغ حجت بچین	گفتم آن تیغ حجت بچین
گفتم او در زمانه بایست است	گفتم او در زمانه بایست است
گفتم او در ارت کوشش پای	گفتم او در ارت کوشش پای
گفتم اندر جهان جویدید	گفتم اندر جهان جویدید
گفتم اندر کوشش کوی بو	گفتم اندر کوشش کوی بو
گفتم او در نسط سلطان شود	گفتم او در نسط سلطان شود
گفتم از او بزد شست	گفتم از او بزد شست
گفتم از خدمتش خراج برم	گفتم از خدمتش خراج برم
گفتم او ملک را کی دارد	گفتم او ملک را کی دارد
گفتم او را چه خبر از بزم	گفتم او را چه خبر از بزم
گفتم او را حجاب شاید خواند	گفتم او را حجاب شاید خواند
گفتم آتش سینه بیت او	گفتم آتش سینه بیت او
گفتم آنرا که بد کند جگند	گفتم آنرا که بد کند جگند
گفتم از رای علم او چه رود	گفتم از رای علم او چه رود
گفتم آن تیغ از چه بر شتاب	گفتم آن تیغ از چه بر شتاب
گفتم از او برودن جاب	گفتم از او برودن جاب
گفتم هدای او دروغ نیند	گفتم هدای او دروغ نیند
گفت از یک تیغ دو دستاب	گفت از یک تیغ دو دستاب
گفت از ای تیغ بگریخت شتاب	گفت از ای تیغ بگریخت شتاب
گفت آن تیغ شت است کجاست	گفت آن تیغ شت است کجاست
گفت بایست ز زرع شتاب	گفت بایست ز زرع شتاب
گفت از شتاب بگریخت شتاب	گفت از شتاب بگریخت شتاب
گفت از این و بخزاده ام	گفت از این و بخزاده ام
گفت در باجی او چه بر آید	گفت در باجی او چه بر آید
گفت تیغ او بر تو شتاب	گفت تیغ او بر تو شتاب
گفت جاه و جاهای شتاب	گفت جاه و جاهای شتاب
گفت از تو کجاست از تو شتاب	گفت از تو کجاست از تو شتاب
گفت زیر کین در زر کجاست	گفت زیر کین در زر کجاست
گفت عمر در از تو شتاب	گفت عمر در از تو شتاب
گفتش کرد کف او شتاب	گفتش کرد کف او شتاب
گفتش بچنگ چون شتاب	گفتش بچنگ چون شتاب
گفتش شیر او پس شتاب	گفتش شیر او پس شتاب
گفت لطف بود ز کجاست	گفت لطف بود ز کجاست
گفت در میان خود شتاب	گفت در میان خود شتاب
گفت اگر بیت صنایع شتاب	گفت اگر بیت صنایع شتاب
گفت همچون سلسله کجاست	گفت همچون سلسله کجاست

گفتند که در زمان تو بدیدار نیستی گفتند که در دنیا بی برتری نیستی گفتند که تو زما را دردم نمی آید گفتند که تو ای منغ هزار بار گفتند که حد انبوی زمین ای سبای گفتند که زمین مشهور کا مکار گفتند که خدای عظیم با او بر عسر گفتند که با پیشش بجان اندون زمین گفتند که بجز آنقدر که در دلش بیست گفتند که با بر که در دستش سفت او گفتند که ز جو سپردن امان بیستش گفتند که از زمان شده از تنگ او زمین گفتند که تنگ او میان مصفاست گفتند که با دست بر آب او سبک گفتند که سبیل او بجه ماند بر و زوض گفتند که تر از رفته رو است شاه را گفتند که خدای عرش او در چشمش گفتند که رایگان بگرفت ملک گفتند که بود با در او در او بر خاک	گفتند که عجب دین و ملک است گفتند که آفاق را در دست گفتند که از جود او عاقبت گفتند که بجز از کشته ریف ترا گفتند که از او کوری لغت است گفتند که از زمینش نشوید گفتند که او ملک را بکار داد گفتند که او سچو باد می کرد گفتند که از مع او شایب ایم گفتند که او را چه ستم آورد گفتند که از دینش نشوید گفتند که او را در روزی از تو گفتند که با دست بر آب او سبک گفتند که سبیل او بجه ماند بر و زوض گفتند که تر از رفته رو است شاه را گفتند که خدای عرش او در چشمش گفتند که رایگان بگرفت ملک گفتند که بود با در او در او بر خاک
--	--

گفتند که او را چه ستم آورد
گفتند که او را در روزی از تو

گفتند که در زمان تو بدیدار نیستی گفتند که در دنیا بی برتری نیستی گفتند که تو زما را دردم نمی آید گفتند که تو ای منغ هزار بار گفتند که حد انبوی زمین ای سبای گفتند که زمین مشهور کا مکار گفتند که خدای عظیم با او بر عسر گفتند که با پیشش بجان اندون زمین گفتند که بجز آنقدر که در دلش بیست گفتند که با بر که در دستش سفت او گفتند که ز جو سپردن امان بیستش گفتند که از زمان شده از تنگ او زمین گفتند که تنگ او میان مصفاست گفتند که با دست بر آب او سبک گفتند که سبیل او بجه ماند بر و زوض گفتند که تر از رفته رو است شاه را گفتند که خدای عرش او در چشمش گفتند که رایگان بگرفت ملک گفتند که بود با در او در او بر خاک	گفتند که در زمان تو بدیدار نیستی گفتند که در دنیا بی برتری نیستی گفتند که تو زما را دردم نمی آید گفتند که تو ای منغ هزار بار گفتند که حد انبوی زمین ای سبای گفتند که زمین مشهور کا مکار گفتند که خدای عظیم با او بر عسر گفتند که با پیشش بجان اندون زمین گفتند که بجز آنقدر که در دلش بیست گفتند که با بر که در دستش سفت او گفتند که ز جو سپردن امان بیستش گفتند که از زمان شده از تنگ او زمین گفتند که تنگ او میان مصفاست گفتند که با دست بر آب او سبک گفتند که سبیل او بجه ماند بر و زوض گفتند که تر از رفته رو است شاه را گفتند که خدای عرش او در چشمش گفتند که رایگان بگرفت ملک گفتند که بود با در او در او بر خاک
--	--

گفتند که او را چه ستم آورد
گفتند که او را در روزی از تو

گفتند که او را چه ستم آورد
گفتند که او را در روزی از تو

کشم که آن چهار که هست ما زگو
 کش که چشمش از فرود آمد
 کش که چشمش بجان اندرون
 کش که است دولت با کت تمدن
 کش که استای دولت کشنده
 کش که همیشه تا بود اندر جهان بهار
 کش که چشمش با دجام دل تشنه

کش چهار چه گویم ترا عیان
 کش که چشمش گفت را در دل پنهان
 کش که ز بسبب خدیو او در جهان
 کش با سیم رخ از چشمش
 کش که پیش او است که سینه
 کش که استای تیغ و کلاه اسلحه
 کش که همیشه تا بود اندر جهان بهار
 کش که استای عرشش را در نگاه

چهار پای کش سپهر از منم حواری
 چمنه که سعی برین اندر و برین
 رود چنان که رود کوی رود و چو کاه
 باد ماند که کشند باد ارنه
 کوه ماند در دم بدو که ارد کوه
 چو شوی بسر با کس برود
 چو چرخ کرد و در برول بند و
 چنان بود که ز او در دشت آید
 که از شب بوی شهر از خرابی
 بگام تر کند گام تیز و دشمن کند

کار که زنگار و حسرت بجا کار
 را و زده که سعی دارد و در فشار
 جهد چنان که جهد بود شسته زه زور
 بار ماند که کشند از پیش بار
 بر دمی که کشند کوه کوه کوه
 چو بگری رسد که گریه
 چو ما ز خد اندر جهد دیده
 چو شک که کشش بر او آید
 ستاره که در بر آسمان زده
 بسکمی ترنگ را کند کار

کند لاد

بر پای است که بر کشید که درون
 ز رستی که کرد سیس کنی ناورد
 کران بود زمین بر پای چون بود
 جواب جوشان باشد که دشت خراب
 سپهر و در کرد هنر سیس کرد
 خدایان جهان آفتاب ز رنگ است
 نهان او را پیرت استی بخرد
 بر سینه سده کشش او در سوزاید
 بشاخ خار بر از یاد او بر دیدگی
 چونده را بخوراند خدای خود کوزد
 ز با سرد به اندر پیش او سله زویب
 نگاه کن که در اندازد تایش او
 سخنوری که نمی چو استیماز چو است بود
 خود پیش او در کشکاری ارد بر
 سیاق اب که دیدش ز باه زمان
 تونزه ز بهار است و تنعیرش را
 سری بسیر دارد بسوی ما ارد
 بر یک سینه کشش اندرون حجت
 نمونش اندر تی رنگ زنگار کار

بدست رخسار دایمین دیوار
 کمان برد که بود دست و پای او بر کار
 به باد در نمک در بد آن که گاهی
 جو مرغ کرد چون رفت پیشگاه
 سپهر باشد بر کشش آفتاب سوار
 که یک نمایش زنگ از سرش
 امید او را برود آدمی به کنار
 دگاستی بر دهنش او در سوزاید
 ز برک تازه کل از چشم او بر خد
 خدایان به به بار و خود بخوار
 ز بوی راوی او را دایمین و آوار
 سخن بگویند که ارمی شد است و خسته
 به روز خسته خوار شد
 هنر بگویم از نیک نانی آید بار
 بدست شایان است تنعیر کوه بار
 تینت باد غم از دست رنگ بهار
 اگر چه گوید که ایم ز آینه در بار
 حجت از شود اندر سینه در
 شکست به شد زنگار کون بی نگار

نه از خواب و نه بدار گیتی بود
 شکست لبش که چنان بود و پیشتر خان
 خدا گمانا یکی چنانکست ترا
 همه جهان را بخت و در تراست
 و زار زو و زار آیشش تا گشت
 خدای گمانا چا بود را تو در آید
 ز بهر آنکه به نوبش گنه با خورشید
 جاسایان همه انبار خوارانند
 شمار که به پای بخت راه کردند
 بزیرم خندان دادی که پیش ازین
 خبیشی که نه از تو بود در دست خد
 پشیمان شمن بود بر دشمن
 جان اگر تو ناید بر که اندر رفت
 تویی که داد تو زنده کند همی درده
 دست تو بر من زنده کردن کردن
 تویی که داد تو زنده کند همی درده
 ز کردی تو بر من و سیدی می بود
 مهربان غمناک سینه جانانم
 بر آن امید گران مستر تو گشتی
 بسک خندان در آینه کجای
 روان در دست بخت او بداد
 شکست بر سپه و سر او لشکر سار
 زینگی تراست پیش بر خور داد
 همه جهان را کفار و در ترا کردار
 همی بجاک بسنگ اندر او گذار
 بزرا کردی دشمنشک او تو مدعی گار
 ز خشنودی و تو چاکستر تر از اراد
 ستوده خویوار همسری نهاد
 که اندر تو ناید او شمشاد
 بزیرم خندان گشتی که گشتی از بجاد
 بجار گشتن تو زمان روی ده بجار
 ترا ستاره پیا و نام او ز شاد
 سپهر اگر چه سپه ترا چه در کاد
 تویی که یاد تو پستان همی کند و ار
 تویی که کج تو دار و کج و کج
 ز تا ختن سینه سیدی شاد
 بت جان آنکیزی به شند جانان
 بلند گشت درخت خندان در طیار
 تو بر یک شخ و خندانک در یا با

ز سوار

اگر نه تبار از بهر دشمنت بود
بر امش تو ز کجی برون مندی غل

اگر بفرز ترا گوید جانور کردد
 جدا کی بسبب تیغ بند او از بند
 همیشه تا که گیتی نکار ما بود
 هم از خود تو همی پیش بر خود کج
 میان شای بند و سخن بشادی کوی
 آن ز نور شایان که نور شید روست
 بر کوسر او بر مگر عا گشتت
 کوی مگر از چشمه حضرت گشت
 از لاله جو خاک است آهوی با پنا
 با بار کی بوی شمر شو که رو باو
 که خاک همی خندد ز رفت تو باو
 بر صورت و نقشش روی
 فداست بل بر بری صورتش
 شاه همه شایان سپه از جواف
 آن نام بلند شرفت از زلفت
 بر دعه کس مگر جو کس کس
 هر روز رسید نامش هر جا که گشت
 دارد خراوم که کس جو نشن
 آورد همی خواهد بستن بحسب
 که زنده همی قطره چکاند بکبر
 آبی که بود ماند پیشیا خنجر
 خنجر خنجر و زده ز شمره کج
 بشمر شمن زلفت تیار بشمر
 چون از همی زار بگریه زبر
 شسته است مگر بر پیشش خنجر
 چون من به شاکش آن خنجر
 کند عدل به آرد بر مرد عسبر
 در گینت او داغ نهاد و نظیر
 و همش کسند عده شام مگر
 چون پیش سوار همش پیش سوار
 بسیار عیاشش بغزای خنجر

مطلع

نوزاد فرزند عیش با تر
بر یکدگر و هر دو زده یک بد
نوزاد جهان بود ماند صدمه با قیام
دهقان جهان در پیش پرورد

بود بخار و قار در زنجیر با نظر از اند نور زوجه جوانی مراد است مستحق اند شماره را که در آن کتیبه فی کسار اند عبارة کردن فصلش بعد از اعتبار سخن دان زمین او به زمین که گاه اند بنا شده زوجه همین بر پولادی حصار بقا با پیش مجلس گاه است دی و عقاب جوانی با کاکان شب بچهار تا اند	سخن ساز تو غنای کستی در کار مفعولش به نگر دو بهر بر عوازه اند کدر باشد با شمشیر با بجز سجد از اند عنان عفو او و نام است مقدار اند سخن کوازی را و تیغ و سار اند سخن ما در سخنی باشد در چشمه ها ز نرغوشین به چشمش سوزنده اند سبارک او در غدا و در وقت شکی اند
---	--

که در باطل ملک و فاقیت ز طاعت تو تیار و می تصفا عقلت سور مدح تو که در می تو کار نیست تراست بر مردان با راست شدت عام تو بر با عصا صوت شدت بر کم محض تو که کفایت ز تو بخوابش جاودان حکمت بود زمین جو و تو ای شدت که در طبع تو که گنا ترا رعیت بر استی برد از تو می ضیلت	که در با سرباس تو منیر همان بخدمت تو بخونید می تدعیان با فرس تو که در می تو کس با مان تراست بر سب که اون نامشور با شدت نام تو بر ناطق عنوان که در ز تو محضش محض بزبان ز تو بخوابش هیچ راستریان بود درخت عدوی ترا نرغزلان که در آری تو که گنا ترا رعیت برخی که در از تو همین اثر ایمان
--	--

همی کند به نیکی ترا دعا است و به نصیحت اعدا تو رضامند همی بخیزد مهر ترا هوای محبت حرام که در سوم بر اولی و حشمت گرفت با طاعت سال تو با طاعت چنانکه کمال تو در بر ترا زنت	همی بر بندش دی بسیار وقتان که در میان به اندیش تو سطران همی به بند او ترا که کسان حلال از در دشمنان بر فرمان گرفت با شرف ماه تو فریادان محسه ما و اسال سکریان
---	--

جان

ایستاده منبرهای چسب روان در رخ ز بر خردان و دست زین اگر ز طاعت کوی خجسته او اگر بهمت کوی دعای ابدلان اگر بهمت کوی سحر و جادو است و اگر سخاوت کوی بر سخاوت است که داد و پادشاه سایل جز او بر مردم بدر اشغال اندر تر از وی است چون هزار درم رود کی ز بهر خوش شگفتش آمد و شادی ز تو و دیگر که آن عطاش بزرگ آمد و گفت همی یک عطاسه هزار از کربت غم	بسیار خسر و ایران عیان اگر در رخ همه شکست برست همی طلوعت خورشید است در او بنوده هرگز با آن بهمتش شمار یک با آن و نظای بود سخاوت تو با او برین که داد و پادشاه سایل جز او بر مردم کسی جز او تنها اندرین جهان بیاشت تو وضع ازین در زمان ز روی خجسته کفایت این شهر خوش کنان که است با کوه عقی شاه بجز آن خسته کوی ز جبهه او
---	---

از آنکه طلوع او در هر شهر نفع
بود در طلوعت خورشید گاه
بنفقه هم با یاد بهمتش هم

نه شاعری که شمش زریز برین بود
 ازین سب دورایش چشمش
 و اگر شجاعت کوی جو او زنده بود
 چنان شجاعت کرد او که بود کی و غنود
 پیر که اول تا مدو فسترد
 بزنگان خورشیدش خورشیدی نشاند
 چنان بود سرکش چنین بود غنود
 بچنگ غزنی آن لشکری جابرسید
 ز کرداشان چون شب بوی روشن
 در پستی پل دران دشت هر کی کرد
 چو پیشه پیش برود جلد سحر
 بچنگ ملک شرف آل سیاه
 بچنگ درو که از او زکند تا در پست
 نه زان صفت که بود هم اندران پستی
 ز کرد و در کشتان چشم روز روشن
 جواب کیشده روی آب و زنگ
 کرده ابنزه ایشان پیش کج
 زنگ را در کجایی همی کشید
 کش او کردن و کشنده کن و شمش

نماز

واضح

چنان بود که کام در مراد ایشان بود
 بکند جمله شایه زمانه نشان ازین
 کرده ایشان از دست شاه کشته بود
 که در کرده که چنگ سیستان را
 چه با پیر رضی پنج برود کرداد
 نبرده بود دران شهر مسیح را
 در مینه العذر را بود نام او تا بود
 بشت او نشان کام زده مارک
 که از زده یا بی تو نیست روی
 جو خرد بر سر دیوار او می رسته
 رکاب عالی چون بوی او شنیدم
 شد از کفایتش چو زنگ
 و از بهیاطه کویم عجب فرود آمد
 بری که خاک در سینه چو نوای
 اگر کشکب بدد بریزد چنگ
 چنانیمایش تو گویی که گردمانند
 برین که شسته روشا شهریار
 گرفت پاک سحر در کج خانه
 خانشان چو خیر و ان زمین

که در مکان که خاست کرد کار کرد
 چنانکه در سینه تو هم حصر
 سیستان دل کرده بر نشاند
 از و گرانه گرفتند سینه
 که تا بچه خوابان بدان زمین
 ز وقت سام زمانه وقت
 از ان که چیره شد بچنگ بر کوه
 بشهر او نشان خفت خوش ز چنگ
 و از اندر چو کاری کسان از او
 تو گویی که گرفت بر چو ستر
 خانش که از او محکم نماز
 خفت که در آن ملک ز زنده
 کشت ایران اینجای که نشاند
 بان عالم دست که اندر
 در شش عقاب که از او زکند
 که که شده و خار بار نشتر
 بود زمین و بار از غیب آرز
 ز خون لشکر او که در شش
 که نام او بجایان کم شد بت طول

نه از ان سپاه از چنگی که گشت

نماز باره او روز و مغز آهنگ
کسی که بگر بر جوش

شیر

شینه نریشا هندوان جبال
 زون زرشک راه بفلک است
 بدین هفت سیبی بود و کس
 جود و زود در پیش زبان زمان
 بزم ایشان از منتهای سده بود
 خدا کمال خرابان بخت تیار
 پایده تا شده انجابدان زمان
 حکایت سفر موتان می دین
 اگر ز جلد فرودن کشت لی شتی
 سحر درت بود تا درت نیز بود
 از آن پس که در دم راند پایاب
 موتان شده در دره و در طبعش
 بلاد و تکله باش کنایه سوخت هم
 ز قلعه ماند گریخت و در سینه نرود
 جود گریخت بک تا حق بپوشید
 کشید به تیغ سبک بپوشید
 نیمه بسوی سپهر براند خاک
 سه رزاه با بان برود برون
 نهاد چهره و زود رنگ از او

که بر سپهر پیش می بود پس
 همچو بود بروی زمین برود دور
 دست ایشان تیشیر با صبح
 تو گشتی که پر کشته شد شکر
 ز بول ایشان در چشم کشید
 بکله برید که جمع آن محشر
 ز نامه بود سواری نریشا بی جا
 و کردانی تیغ الت شوح پیش آور
 بپشمان بران بر حکایت و سر
 تو تا درت ندانی سخن باور
 و زان پس که بران دور بود
 که هر کی را امید بود خوش
 برود می تو دایمی خاکستر
 ز هر کس که گشت و نیکه کل
 از آن که بود فراسان زنجیر
 ز امی بجهان اندرون نهدل و نظر
 نکته هر همه بر سر کون بدان محضر
 بدان می کرد پیش اندر و بخور
 ز تفتان بر خلق حله چهر

بنود که فرود آمد بر سکان
 ز دورت شش روز را را در پیش
 ز یک سوار است او بک صد هزار
 ز حیرت ماهین یکدیگر تابک چون
 رشته تن شان از قرب طبعش
 سوار ایشان بپشت آب چران بود
 بستی اندر کفنی نماز در می نیک
 سحر کشتند از ماسه تیر سده بود
 چو شیر شت بکله عیان شاد هم
 بنویختند ملک شان منگشته در
 بیامند ز درخت تیر کرده مساف
 در تیر جوشن درخت تیر کشته
 کشته شدن زان تیغ هنوز
 هم اندرین مکن جویه که در دستند
 شب کشا در آنک برام نایش
 کفن سپهری و کشت و نرود
 هفت کوه که کوه کوش اوشت
 ز عکس خون مخالف کشته
 بر زم را ام می که دست ایشان را

بنود که فرود آمد بر سکان
 نمود بر لب سبک چون هزار کوه نمبر
 برین کوهی شت کند و جوی کس
 ز ترک و تا یک و ز تر کمان عقده
 بکله کردن خود کوشش
 کجا برود بر تیغ کوه سار شجر
 که بر بخش این قرب ماست اید
 ز بار باید ما را تیر سینه
 نماز کین از ان قوم چون بر ج
 بدان در سیم او کشته بلفظ
 بر اندشان و در دست تیر کرده
 شسته تیغ و شمشیر و نرود
 همی کشته مروی کشته
 سحر کوه و تاراج که کان کبر
 تیغ میس بر اند از ان تا کوه
 هر امید شوال که در رخ مصد
 خبر شنیدت از نای در بود کوه
 بران دار هوا بر شش
 کبستر بدی حق بر تیغ ح

چو اینکه چه طغان خان زده در دوازده
 پاد نده بک جگر چو چینی عزت

از آنکه جای که حج همزدان بود
 تکی که گشتند نیت بس او بر
 سرش از نوبی بگفت بر زمین
 شسته که کرد او بر زم چپال
 زمین بشکرا و صبح سیر در پای
 همه شده دل در پیش تمام رویش
 بگله حد و در پس نامه ارگفت
 حدیث شاد و حدیث حصار کمال
 که رانده بودش بان در میان
 بززم نشکر خوار میان که گشته
 بر نه که شش نشان تو گشتی
 همه زمین جگر و کوه همه
 رفیق غم و لیکن بگله دشمنی
 اگر چه بودش سیران و اش
 جوار سبک میمون بر نشسته
 خیالی و شبه جاوان و جوت
 عصای بومی تیغ فلک رازش
 بجای و همگی تیر و در و در
 یکی بدندان نکال می گشته

بهار رنگ بگفت بهار تا
 خود ایت نکر ایت نیت او
 از آن پس که بود بهند
 بجایش از زهر شسته کرد
 رنگیستی سبزه در رخسار
 هب رود با فضل آبرین
 چنانکه بود در اقلیم هندوان
 گفت خوام گلزاروی خود خط
 فراویشت نمراد پس دستند
 که نیست تن و طبع ما غم
 بروی آینه بر نو دیده
 سپهر تاختن و مار کس
 درت رای و بجای از کوه
 نموده چسب و شکر آن
 دشا در لاله اندر صاف آن
 تو گشتی چسب استی بی که از
 جوار داشته و با ز کرده پس از
 بجای دیده کی نیز دیده
 یکی بدت همی گند خنجر

گردان

بمان آید همان که موج خون
 دوران کرده که آن خنک دید
 سینه ز شکر بار از خون مردان
 از آن نیت که در دشت شهر با
 به پنج نیک بنا و تا به پستند
 ز رنگ و بوی همه خسته کرد
 نیز خندان از خسته و از خندان
 ز لب سیر که در جام گشت
 دکلان است چو چون بگفتند
 ز همتران که سینه از آن
 از آب جگر از آن لوی کار زان
 کی حصاری که جگر کس
 بگوش آمد در بای سیر
 بنور راه و بنور کس
 ساعتی گشته خسته و آن
 خدای داند کجا چه بر گشت
 خزون از آن نبود یک در با
 بجای خسته شان بنا در
 نه از ملک خود آوردت ملکیم

بماند زنده زوشت و ز کرد
 بس نماند نیز از نیت آن مادر
 هم ستوان لعل است و تینا
 کسی درت نداند چند از دور
 سرای گشته بد و محو لب بر
 لب طبل یا قوت و پیغمبر
 نیز خندان دیل خیزد و گشته
 بد آن زمین نه نما که زنده
 سر کاف دو کس بشکوه
 بستان در تنگت حال
 خزینه ملک آن بود در همه
 نبود هم میان کس بند
 ز نماند و همه بسا در جهان
 نهاد یک تیر کوه تیغ راه
 کلند آتش در زبر کار
 ز زور و سیر تیغ در جا
 کس پیشش آید جهان و توده
 بجای موبک کوه نهاد
 ز سیم خام و جو خنجر

کهن شده است بفرستند برین کهنه و پیر
 ز قلعه های دگر که کمان یگان کویم
 جوادمان که همه جا دو اندر دم
 ز سوی دیگر چون مردت و پیمانور
 رخ قلعه تا پیرست و کنگار
 سخن سیاره بود حسن دیده دیور
 حدیث درو بفر کرد همسر سوز
 ز سر کی که ازین قلعه سخن کوی
 در استوار نغاری جوان تیغ
 کشد و شاه فرمانند زهر خدای
 به بست ره گدازد بویج کفر کند
 سخت ازین همه کار است آن بال
 اگر چه غیر اوست در زمانه جز
 بر آکسی که چون خوشترین می شود
 جوان همگی آن را نال
 اگر بخشش توری یکی بود دروا
 بلی نمی همه باشد سی و کنگار
 چون بیایم که در دستش
 جوجوب کوید من بچو جوب خودم

دهن تند بر و بر دهن زمان بر در
 شود در از دستان بسم نوح
 در آب جوی در یک برکت گذر
 جوجوب را در استار جودری
 ز بروری در آن کسین کسین
 تیران و بیدان و کینه بر
 در و نه دیدار آن کسین کسین
 شرح آن توان که در کسین کسین
 که منشا من جوجوب است
 چنین کرد بستی کسین کسین
 بجای شکوه بنا و حرکت و نیز
 بجز رضای خدای در صفای پیمبر
 ز خیرش بهتر ما بزرگ
 بگویند و تو از خوشترین
 بود که مانی دیاست که نه تو بچ
 با سب تازی مرکز خلوه جوجوب
 یکسینه خلاص و سکر اسرار
 بر ز تیره شود که در کسین کسین
 بدانکه کاتش بر سپید و محسب

مسجد

محل خاک نباشد برابر آذر
 شنیده ام ز حکیمی حکایت
 که مرد فرخیم از جنین
 سیان طبع حسن و نوسان
 تو از بدهی و مردار بر کوی
 ترا نشست بوی را بی دستوران
 کسین انفال ز مودوم و نور
 کسین جز بخرشت و میل بر سوی
 می فوسن تو بر خوشن کوی
 کدام خار بود چون صنوبر و عرو
 بزرگ دار در کنت چون شجر
 بشای عیسم از بار بود و نصار
 دلشن را ش و دلشن بود

جسار طبع است آری و لیکن کنت
 سیان زاع سیاه و میاں
 به باز کنت می زاع میجو بر ایم
 جواب داد که مرغم فرمای کز
 خوردند از آنکه باغ زمین ملک کسین
 مرا نشست بهت ملک و بر
 ز راحت را از کس و ز کس
 ملک کس سوی من کنت و سوی
 اگر تو خوش نشستن اندر حال طری
 بدین جهان که تواند جوسا
 خدای کانی و آزادگی دولت
 همه تا مدت خلق عالم را
 بقای شاه جهان باد و عرو

بهار خانه شکوی و مشکوی بهار
 بنا و دساتن امر چهار فصل بهار
 ز بوی و زینت او بار نام عطار
 زمین ز نظرت بیندگان
 بر بخش است کسی مشت ز شکار

بهار و زینت باغی ز باغ ملک بهار
 سرشت میلش بر هر چهار طبع بهار
 ز رنگ و صورت او کار نام عطار
 هر از کنت بومندگان او شده
 درخت نارنج از کوز کسین کسین

بسان بزمیناست کوشش کس
 بصر صورت او عالم صور کرد
 جو مرغزار کی شیر دارد و اندر
 بسان کز کی پیل بر کشته شاخ
 حصا دی بر شاخهای سنا زنگ
 بسان تبه و از ننگ نابو عین
 چو چوبی که بر ننگ بر منده روی
 نمی نشاند طایفه ایل اندر کوهی
 نوای زبر و بزم آردنی زلفی کم و نوز
 ز بار و زنگ که طوطیان بر نهند
 چو کج خانه روست روی بر شاخ
 حخته نازک ده و ده شایر هم
 جو جام زرس کاندز میان او
 یکی پیش و لیکن کوبه چینی
 یکی بچو لیکن کوبه چینی
 بنفش زارش کوی و سبزی
 جو هر مای کوبه است بر نیش
 هم حایف هاید سستل میدار
 سهر نیابان سپهر کرد

بخار مشک بر آید همی ز شعله نار
 اگر نگاه کنی ز رفت موی آن بخار
 جو دای و ان کی روی مردم آرد
 بسان از ک کی بر موشید و حسا
 ارم نند جدا مکی ار کردار
 بسان کوبه دی پای شمشیر
 ز بر چشش بود در زوشش
 چغانه دار دور کام و در کوه خار
 همی قوس کند بر نوبی میسوار
 کوشش آن همه بر کت و بار
 ز سیم و نقره و باقوت و سوار
 کشته ز کوشش هم درم خواب
 جو جام همین کاندز میان او
 که دیده اش شده باشد در چرخ
 که سیم نامش و پیشش جنت در سوار
 که نیل بر ز بریز بر الی عوار
 بطبع بسته و پیوسته لی که عوار
 که کلکاش بود همندسان را کا
 سهرت و لیکن سهر نادوار

سار

ستاره نی در یا صین او ستاره
 مجره و از کی جوی کاندز و کسند
 جو رای عالم صاف و جوتال عاز
 اگر کجبت بد کوی همی کجبت جان
 بسان فارون کوی زور و در بین
 کوی بر سنی چون بشت باز کوشش
 بخار او کجند زولی در زوشش
 اگر زبان بکشی بو صف نوز
 جو بهت ملکات بر کشته زهم
 ز زک طاقش را کاندز کسند
 بنشته شامش حال است و شمشیر
 لطیفه ز جوانی و خوشتر است
 و کجانه کاتوری اندر کوی
 جو کت موی کایه همی کوه ز جیب
 طراز ریس بر جانم لگو کند
 و کوی صفت خانه زنگ ستاره
 بدیع کسند او کجوبی همی
 مثال کسند با طاقشش پر صورت
 فروغ روی چو مشان همی نماید

ستاره است و لیکن ستاره ستاره
 آک خضر تبه کرده آب او ناز
 خوش نیک روان و جو درین
 و کوی کوی همی بر جعد ما
 کوی شود با بر جو جعد طیار
 کوی مستطی منی چو شمشیر
 ز دیده عقد کند عقد کوی شوار
 رو بود که ده و صفت او شوار
 کسند شرفش بر زلف کخزار
 طلب کند او را قصا ز کبار
 بکار هاشش کمال بخار شمشیر
 و بران نشود هر دو چینه زار
 دیان شرف منی در آسما
 چنان کوی هاشش بود بر و پاره
 که ناید او را از زلف طراز بر دوار
 بران شود ز طبایع بر شمشیر
 در و در آرد و صفت بر شمشیر
 شانه چون کل دی عین کل
 شکیج زلف شمشیر همی شاد

نه دوشی و نه با طعمهای خوشی ز یک
 نه کان زرد و نه سرخ و نه بی خط
 در و نکاشته بر فال نیک و نه
 شکار دولت عالی و زرم تو خود
 قرار دولت کان است و کج نهی را
 جو حد زلف تا کان است بر ستم
 شکن یکی و که بر شکن هزار
 که کجوه قاصد کی سوی باغ
 اثر این گداز زمین ز بهر هوا
 ز چسب نویی پیوست کوشش
 درخت او که بر وی لطفست
 بین صفات نیک که باغ حواد
 محمد دولت او القاسم این جهان
 چنان که دعا تا که بود بخشش
 سیاست و کرم خواهد که شفلت
 بخواجه عیب و عوار ز با نه عیب
 ز نور روزگار نهی لطفست
 زمین که گوشت و دار کنی
 جو دیده جویش چشم مردم

نه جانور و نه با عرکان جان
 نه کان سیم و نه سیم نقره بی
 خدا یگان را در زرم گاه شکار
 بقای نعمت را کرده بزنگار اظهار
 نجات تمنیات و داروی بی
 که کوش میان شکن شکستگار
 که یکی و شکن بر که خزون هزار
 ز جبین بسند او زود
 که عکس او با غیر اندون کند شمار
 ز لطف کوی بر دره و در میان
 بخار او که بخیزد و شتر یغیر ز بخار
 که که خدای جهان است سید اعوان
 که است طاعت او هر که نایب
 از آن چونچه مردم شدت بر
 که سوار پیاده شود پیاسه پوار
 گرفت از او نه خواهد عیای
 جو خنجر پیدا کرد در زلفت کرد عیای
 اگر بگر کی پیش خواجه یاد بار
 جو عقل بر شش با جان کند بیخوار

پر کشته خرد از جامه آرزو دل
 سخن منشش کرد ز خزان خردار

همه شایش آفاق خواهد چو شست
 بسی کبی است که مشک شود و بلباش
 با یسند بزرگان چو پیش او
 کفش بدید بقدر جود او زود بخود
 مشاش آنکه سخن خیزد از زودت
 جو بدره هر که نه است للشعرا
 بصورت لب مردم بود ز کس کام
 از آنکه چشم شفا بود عیال
 که داندش که مداد حسد ز زخمش
 بنزد و هم بنویسد برین خرقش
 چنان بداند احکام بودی کوی
 به پیش برت او نشش که در شد مثنی
 آرایشی که که عجب نه باشد اگر
 بچوب مانده در طاعت و طاعت او
 بک عطاش جهان سیاهی غنی کرد
 بقاش با و بر شش بر باد کار کام
 همیشه تا همی امروز باشد از پیش می

همی کشند ستانندگان از بخار
 همی در به بزرگی و فضل او است بار
 جود روید بر با یسند نه بار
 اگر چه نیت پدیدار جود است بار
 اگر چه نیت جودت از کج و نسیان
 چو باه و داغ کند داغ است لفظ بار
 بهر کجا شود او را ایمین زمین بهار
 شود به ان اعدای او دور و بخار
 چو نیشش که نخواهد شش چو نیشش
 بگرد و هم کمت خبر برای برین پیکار
 نه نشست از در زمانه راه بهار
 بنام رحمت او داغ کرده شد شمار
 که روان بر زنده یان خود ز بار
 ازین دلی را منسرد زان عود
 که در هاش بوی کج و کسب با قضا
 فلک سپا عدو دولت نیت از یاد
 همیشه تا همی اقبال باشد از بی

خدا یگان و اقباب کال
 که وقت کرد بر زود و لجمال غرق طال

بیمن دولت دولت بدو نموده بمن
 عین خدای ز بهر بقای دولت
 یکی درخت برآید ز خود او فلک
 هزار خندان از رنگ آن برآید
 از آن بیست بیست است او قضا
 از صبح دریا در زگان کوه کیشند
 زگان کوه در صبح بخور بیدار گشت
 از آن عطا که برآید و او جمع گشت
 نه آب دریا ز آب خدای او قطره است
 روی از کوی شاه دمانه کرد دل
 اگر بخت او بودی اهل خانه ملک
 جو عقل خاطر او را هزار مرتبه است
 اگر شش پیش بنیاید بخورد و خرد
 اگر بگراند و نه مشه ای ملک
 ز خاک تره خورشید ز می شودند
 ز زخم کبیرا کین پرند مسنا رنگ
 بیک نامگی نیست فاشه غشکین
 ایستار تا نماند و عالم تو نیز
 ز سال و ماه نویسد در زمان این

امیرت دولت از تو گرفت عطل
 از او پیش برودن کشد تا در اول
 که برک او همه جاست و بار او اول
 درخت طوبی از شاخ آن درختش مال
 در زمین بخت ز بد نیست روز اول
 که با سبزه زرت دست او یک در اول
 سخا بر او دست شه که هم حاصل
 ز حد دریا بشاید و زوزن جبال
 ز مشک کوه بوزن عطای خصال
 چونام او شنوی و خجسته که در حال
 فلکش ریوان بودی ستارگان
 چو چرخ نیست ادرا او صد هزار عطل
 بر پیش آید خرد قدر هر روز قتال
 و کربند بجای و نه نمه ای جبال
 چنانکه زوزن اندر او شده زلال
 ز کام آن خورشید که سپسده ای مال
 بپند ناحیه غیبت فاشه عطل
 قوام قاعده ملک و قله بر قتال
 ز نو نویسد تاریخ خویشتن سر اول

سخن

آن

بهر کجا خردت و بهر کجا میرت
 خردت کند تا نخواهد از تو نظر
 هو که تیر تو بند بر آیدش در میان
 درنگ ز او تو هر وقت تا کاین
 ز بهر تیغ تو تیره بود و دل کاشه
 سیات تو کبیتی علامت است
 لای ملک ز عطای تو چهره چون
 زینش بود که هر غلطی ز حسرتی برآید
 همین که گفت در خسته شعرات
 فغان کند عورت فغان نماید کرد
 همی گوید که شاعری مرا بس بود
 نامه گوید از این پیشین ای شکر مرا
 نمکته شرفین بی کز عطای کرد
 بر ارضیت کردت که کفایت جود
 ز بسته کشت ترا جوش کفایت
 که امیرت بود کاندرو تو نشسته
 همی گوید کاندرو تو آن همی شنوم
 چنان خبر که شنیدم ز بحر آب سح
 اگر بخت او مرده زنده که در عدا

همه زورش در عقل تو زنده مال
 بهتر از کند تا کس در اول
 اجل که تیغ تو بند بر آیدش در میان
 شتاب راست تو هر وقت تا کاین
 بنور دین تو روشن بود در اول
 کما است تو نیت فاشه در حال
 که نشان علامت بود ز کوه در اول
 بجای خیمت از در خط فطلان
 ز شو کو این پرسید و بایدش این جا
 فغان ز محنت و در زنج باید و ایوان
 اگر آید پیش از نشاعان کس مستمال
 هر دو کبیتی بر زوزن زان اعمال
 اگر کبیتی بس چند یاستی اعلان
 که از کبیر بیدر رسال کس امیرت
 ز جرات دن ملک فعلیت تو خال
 ولایتی که بومال او فزون ز اول
 که در سبب شنیدم ز جمله جبال
 عیان ز نش از تو همی چشم عطل
 خردت حجت تو رسته شد زنده عطل

عطل

نیازگشته ز خود تو زنده گشت بی
 ملک زین بنا است خوشتر از تمام
 غلط که در کتب بر جهان ترا نوشت
 اگر ز نشئه باشی کسی بداد تو
 که نداند اندازه عطای بیخ
 ز زمین سیم تو سیم کند همی چهره
 در جنت خدمت تو باریست بجز آن
 سرانی رفتی پیش عطایه ز زمین
 سخت گشت که از بر عطا که شیرین
 محال باشد سیری نمودن از دود
 چه جلوه باید کردن بجز خدمت
 بخاره بر نه بجایه شرح طاعت
 اگر ز غرض از خدمت عطا هم
 ز عمر مرد چه جوید بجز خدمت تو
 بجز آن گشت که بند بخدمت تو سالی
 ز بادیت بزم تو ماند اصل خای
 که خستام تو راسته صفی اولم
 قضا نشانی علامت کی بجای جری
 نمی بجای عدو جسد بسنگ لیلی

نیست محال

کرامت پیش طبع و خیرت بکمال

بت

اگر نور کسی خال را صفت گوئی
 اگر بزم تو زدی بود نشئه تو
 عیش تا فلک است و جهان و جا
 دوام دولت را آباد با تو مهر و وفا
 بزین فعل بوبرز و سخن بطبع کجایی
 آبا عصاره ای آن مشاعری دلدار
 بنگاه دار تو در خدمت ملک کس
 یک دویت حدیث کلمات
 دو نوع انور یک جنبش بی حساب
 اگر کلمات معضال فاش گشت بر لب
 وز آنکه سخت کردی بگو نکل کن
 بنریست بیان است از اختیار سخن
 زیادتی بکنی کلان شکتس یاد شود
 سببش که ز سخن گوئی که دایم گشت
 ازان که خواهی کنش اشارتی بکند
 سخن زنتی و جادو بنشئه بر سر
 چنین مخاطبه از مشاعری بگو بود
 از دور سید تمامی دو صد هزار تو

از ان صواب تر ای که مرزا جمال
 یک عطا پیشک تر است که دول
 نمی خندد آجال بر سر آجال
 تو ام نعمت را با تو بود قدر وصال
 جهان ببدل بگیرد عدو بر تیغ جمال
 بجز تو که بود ناقص آید و نکال
 بحد کوشش مد عقل را بهر آن نزال
 چنانکه از حضرت نظر را نبه نشان
 محالست بود میان ز روز محال
 سخت باری بشناسی با فضل از معضال
 اگر کرد دولت نند از دست و جمال
 چنانکه زین مال است با یک پر مال
 کزین سبیل گوید گشت زین طالع
 اگر بجز آن که در دوزخین مردم مال
 ز لطف و معنی باید همی زان مال
 بجای تیغ می بدهد سخن طعنی
 کز این مخاطبه باشد مال جمال
 زنده بودن او چون کشیده آید

عال

۱

جان باشد بر و عاشق جلال	کزونی را از و کسب و منال
اگر خالی شد از شخصش کرام	خیالش کرد شخصم را خیال
پیری را از که بر کبر خو بان	سیار امید در منک ضلال
من از بس حیلت بخشش بدام	کز کسب را که داکت جتال
دل من دایره کشت ای کفستی	مر او را نطفه آن دل بس جلال
دلکشت از فزونی سر سیمین	تن هر دو تن شد از نامه چنانا
اگر چه من ز غنفت ز کج کشتی	خوش را بجای که غنفت اید علا
خیانت را از نقش لعل جت	امانت را از نقش اعتدال
اگر ز نقش بردارم چنانم	که بر د از زلف او آرام خال
جواز بار بد عشرت سگالی	نه منج شد نیک اختر سگال
سینه مهر بر سینه صبر الدین	که در کشتن بادشاهی را کمال
همه کشتار او فضل الحفاست	همه کردار او حسه جلال
نه در کستی متعاش را مقام	نه در حکمت تعاش را مقال
همه دانش لطیفش بر عیان است	همه صورتش بحدش بر عیان
نیظم مدح او بر طبع شاعر	نسخ کبر و کجی برد لاطال
ز شعر هر دو کسش برین است	که جان بر جانور گردد و بال
بسیاری است او بر سپید	اگر حرکت بر آلد بر و بال

سر تعریف

نصر

بسیار

منال

منال از منوایی کز لولش	نماند چه دانی نوالا
ز کسب کفش که از دور پیش مال	بسی عاشق ترا آمد برینال
چه با باش کز کشتن کشتی	چه با بشیر او کرون جدا
ز شیخ است اگر چه کزین	همسیرد تا با بسودار قفا
ز بس بر صورت بدخواه کشتن	هر کشتش را صورتش نقلا
ز تیرش کز مخالف دیده عجب	بچشم اندر باید چون نضالا
دران دوده که با او خنید	بنا را افضل بود باشد بر خالا
ندانند فضلش را کسی	بشد که گوید و شمار دور
چو سایل دید چنان ساد کرد	که کوی عاشقی بر شوالا
ملک باشد بجای کما سینه	سوی کز دود وقت خنالا
بر نامش بقا را اعتدال	بر انگشتن بخارا آخالا
ز کسب کفش کز کسب کمال	چو اهر نیستی اندر جبالا
چنان از حدتش آب زلال	که اجاره بود ز آب زلالا
سوده نه طمع باشد بچوش	طبع با لیسیده و مالیده سورا
نزول رک باشد بر میاید	سر ششیر او روز میاید
نورد و کبش چون تر کرد	بش کردی رود با دشمالا
سپهان با دراکر بسته کردی	تیر تخت وقت از خنالا
ایراند سرخرم بسته دارد	بر بادوزان اندر دوالا

کفش

کجک

رهر

نبرد

حال

نزوالا

نشاید بودن او در اسما	نشاید بودن او در اسما
کجا کجای صواب اند محالا	کجا کجای صواب اند محالا
بهر دیتی ز معشوقان وصالا	بهر دیتی ز معشوقان وصالا
بیکدیگر زواج و اصالا	بیکدیگر زواج و اصالا
بناوه پای بر حسن و جلالا	بناوه پای بر حسن و جلالا
بش بی بر نعمت بی زوالا	بش بی بر نعمت بی زوالا
سبارک روزگار و ماه و سال	سبارک روزگار و ماه و سال
فانده است آنچه حکمت محالا	فانده است آنچه حکمت محالا
دلبر صمنی دارم	دلبر صمنی دارم
در مریزش خیزد	در مریزش خیزد
عجز چشم ز لعش	عجز چشم ز لعش
عجز سر ز کاش	عجز سر ز کاش
نیکو کند چن او	نیکو کند چن او
شکرت لب تریک	شکرت لب تریک
عجز ز خورش بار د	عجز ز خورش بار د
عجز به دل چشمش	عجز به دل چشمش
عجز بقدرش چاشم	عجز بقدرش چاشم
سگر چو چری دارد	سگر چو چری دارد
کز تن بیاید حسد او نه از قار	کز تن بیاید حسد او نه از قار
دند جبهه روان بقاری چشم	دند جبهه روان بقاری چشم
غوش عثمان در دم کلام وصال	غوش عثمان در دم کلام وصال
شاهزادک تو شکفت آرم می	شاهزادک تو شکفت آرم می
برون جبهه زاده که بر کسی عفا	برون جبهه زاده که بر کسی عفا
چشمش سپهر زین ترونک عفا	چشمش سپهر زین ترونک عفا

که

کز شکست از چه معنی ندهد سر لغت	کز شکست از چه معنی ندهد سر لغت
ارکس اورا بر نه سجد چند عجز بود	ارکس اورا بر نه سجد چند عجز بود
کردن دراز بستند خود را بر سر	کردن دراز بستند خود را بر سر
کز شدار بر شش عاقل چند باشد کوش	کز شدار بر شش عاقل چند باشد کوش
ماه السش بنا کوشن حشمت سل	ماه السش بنا کوشن حشمت سل
بجاکس دیت مای کا در حسن و سید	بجاکس دیت مای کا در حسن و سید
کوشنی ز درک ز لعش با کادی عجز	کوشنی ز درک ز لعش با کادی عجز
سرخ از خون بکله مرکز کانی لور	سرخ از خون بکله مرکز کانی لور
زاکن مدم پنج بزون روی کوش	زاکن مدم پنج بزون روی کوش
او من سرودم بازیم ناز من است	او من سرودم بازیم ناز من است
چشمه و شرف من کوش و سواد	چشمه و شرف من کوش و سواد
پای بند و یاکت بد یستاید	پای بند و یاکت بد یستاید
آنچه بستاید ولایت آنچه بد چو	آنچه بستاید ولایت آنچه بد چو
شکست بی شکست مشک می و مشک	شکست بی شکست مشک می و مشک
در کس اورا بر نه سجد چند عجز بود	در کس اورا بر نه سجد چند عجز بود
در شتر از انما بر دو خود را سید	در شتر از انما بر دو خود را سید
در زنی خرد است چشمش چند باشد عجز	در زنی خرد است چشمش چند باشد عجز
اقبالش رخ و بالایش بر دو	اقبالش رخ و بالایش بر دو
بجاکس دیت سروی کا قیاب	بجاکس دیت سروی کا قیاب
استین بر شک باز آبی و سید	استین بر شک باز آبی و سید
رومان کویه لیکن سر ارم سوار	رومان کویه لیکن سر ارم سوار
زاکر کوشن جای نوب دولی	زاکر کوشن جای نوب دولی
اکچسین خویش از دمن مسج سید	اکچسین خویش از دمن مسج سید
اقبال ملک امین ملک و شکار	اقبال ملک امین ملک و شکار
کامجان باقی بود بر شاه راز من	کامجان باقی بود بر شاه راز من
و آنچه بند دای و من و آنچه کانی	و آنچه بند دای و من و آنچه کانی
کز شکست از چه معنی ندهد سر لغت	کز شکست از چه معنی ندهد سر لغت
خغان زمان بری جبهه عباد مار	خغان زمان بری جبهه عباد مار
دور لغت شب یا پیش ناید بد	دور لغت شب یا پیش ناید بد
دبانی جو یک ناز وانه دو نیم	دبانی جو یک ناز وانه دو نیم
بزرگ ز کال بزرگ و سید	بزرگ ز کال بزرگ و سید
چنان کشته از نوبت انکار	چنان کشته از نوبت انکار
که به چشم دایم به بچار کار	که به چشم دایم به بچار کار
که دو زاع دور و عبقار قار	که دو زاع دور و عبقار قار
مرست در دل از ان ناز مار	مرست در دل از ان ناز مار
بزرگ یک آن چشم خود خوار	بزرگ یک آن چشم خود خوار
که هریم ز عشقت بلفجار غار	که هریم ز عشقت بلفجار غار

هر طبع کردی بجان دودلم
پرست دل و جان تو بر دور دار

ز زلفت تو بر دست بوی بو
کجا جوی خون منی ای حال آبا
خانم که از پنج نوک لب
تو گوی که دل شسته از تو بر
چه چو کان خمی است بگوئی
روان موی آب است ز موی آ

مشکین تن تو که با دلم بوی تو کند
باغچه لیه نماید با عارض تو باد
کزینت یاد از رخ تو آنگه بخت
زنگ جادوان همه دار بر کف
و آن همه زار حلقه مشکین بر کن
حشم تراست باین زنگ که
طمس بران دو زلف دو خندان

حلقه زلفش کل بر خایه دارد
نیت سبیل کان خط مشکین بر کف

کل بوی غایب سبیل بار آرد
دیده جوی او را بر پیشانی کاهد

عذر جانست آن پیش و آن در کمال
من عجب دارم از آن خمه بگوش
دل می بزد و زود آن کس را بدو
آن رخ جان چون عذر خفا بدگس از آرد
کو چنان نقشه برش بود چون باد
اگر املک باغبان در باغ گل کار دهمی

دندان و عارض هم از من بر آید
چو شان شده و زلفت است ز بوی
ای زلفت او زلفی فوی در پیش
اندز جبار پیشش نیم چهار چیز
اندز شمن پیشش و اندز خسته
زلفت از زلفش بمیان بر که کند

سز زلف مشکین جانان من
ای ترک سیم شب مشکدل
دو ابر اند زلف تو چشمم
ز شکست پر سیم پاران تو
تو از ماری من از روان دل
بوزمان من پیشش تا بر جو نی
اگر دوشش ز میان بدل

مرا کشت و سجد بر جان من
هویدا بتو آرزو تپان من
بصق اندرون هر دو بران م
ز خوست پر ز زار بان من
میان است از ان من در آن
ترا بدینا بد ز منستان من
اگره ان تو دل از میان من

مجلس اندکان بت در اثر دین	زمن نشا طوید خواه من عدا
مکان برم که بمن افشایم داد	یکی ساقی مرد باشد آفتاب
اگر بخواند از کجی که اوزج اوست	آرامینه کل مراد اجازت
ز باد طلقه زلفین او بر آن بر	همی شتاب کند تا مر شتابان
برین جهان به شبانی عجز از حفظ	که شکایت همی بوی شتابان
سیاه و پریشانیست ز حال او	خود زمر و دوشان همی صواب
یکی چنانکه جدایش همی عدا	یکی چنانکه جدایش همی عدا

بر ماه شگفتیم در بسبیل آفتاب	آن سبال و در کلفه و این سبال و کعبه
آن را در یک آن در سبال باور	درین ریشتاب ز دسبال نشینان
آن که در از عجز سازد همی طلی	وین آفتاب را کند از عمارت خضاب
این بر بلوکونه او تیره خون	آن کل پشت و بوی و در چشم
این کوز کشته شده ز کوه کوب	و آن پشت و بوی و در چشم
بود و عشق و حشر شدم من بهر دو	کان مراد و جینه شمر ز عشق

باجی ده تانسان با هم ز نادان	در جهان هرگز که دید از جز نادان
مردمان بداران دارند و با سخن	تو چه بیدار سخن داری و نادان

خود شسته ز امان و خود ز امان	از نخبش و کش سار که در کابل
------------------------------	-----------------------------

غل بر پیوسته نهاد دین بر حسبون	حسبون زینل اورد و پیوسته بپیش
آند بسیر قند نشه از غم عذر	از نیک ملک مشه بر می آید کس
که پیوسته و پیوسته نظر دیده آید	پیل بر حسبون نهاده و غسل پیوسته
ز لطف تو کندیت هر طلقه و بند	فانی نبود و طلقه و بند کند
از پیاده بر آید هم ز نخل آید	در خود کند می آید و در که نخل

رخ پاکیزه از همی صادق دار	ز لطف سیه چون دل عاشق دار
بر خویش تنم بیدیه عاشق دار	سوسن سخن و فامانی دار

حوررات بخوانم که ترا عار بود	خود از تو نگار دیوار بود
آز آن که چنان لطیف دیدار بود	خفا که بود عشق سزاوار بود

هم خالسه ز لطفی دهم سوز	هم روی نموداری دهم نیکو نام
و دل لب جو دام داری و در حودالم	سن فاده بیدام دایم از بهر عام

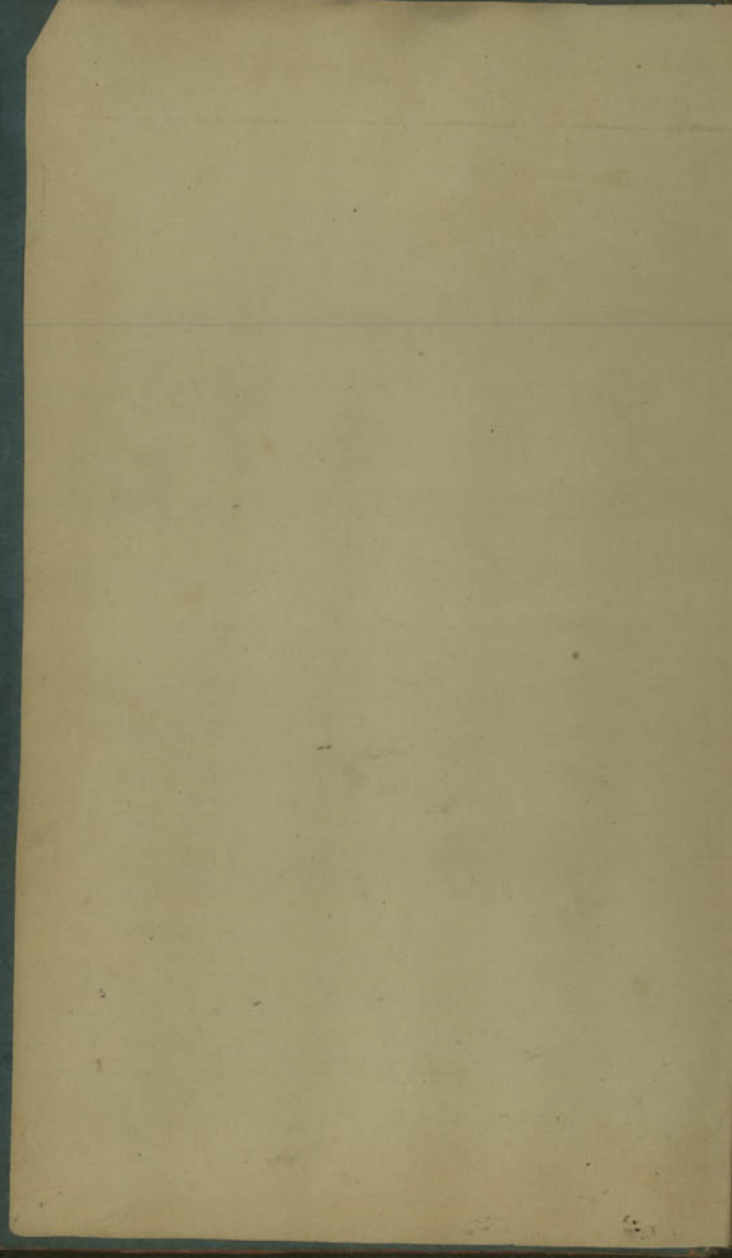
تا نکشای سخن دهانت نبود	چون نکشای کرمیانت نبود
تا از سخن و کمر نشانت نبود	سوکند خورم کایز انت نبود

روز و شب از دهنور یکسان بود که عینز به با همیشه از زان بود	کر زلف تو سال و ماه از زان بود دند رخ تو زلف بنان بود
سینج و دود رخ گل سپین شاید که کهنه داری مشتین	سیم و گل سیم دارد آن لیر شکر لب و زلف آن سیم
روی لب ز لبی پوشش رخالی توغره ناز که ز کس پر خوبا	ای رخ ز رخ چو لاله سیراب توغره بچا دوی که قصاصینا
بر صورت قدو چهره ترو سپین سهر تو اگر که بدید سهر دگر	ای سر روان و باز ای سهر ماه تو اگر که بدید ماه از بر
رقیق تو تو برکت مکرک دریب کوی که دم سیم یا ساریب	خوبی رخ تو بر کشت پریب حال شد مرا بر دکان با زبری
لنی که کلبستان رخ رخ است مرکز دیدی که سنج گل دارد تو	بگفت تکلیت رخ رخ دوست همچون گل رخ پرست آن برکت
شکر بغان آید و درین خوش	چون بکش می خنده آن شمه پوشش

کوغارت کرد کلیم شک زدوش	خبرم کس آن دوزخین پیش
این وقت می از کجا بیست آوردی	بشست دوزخ حلقه است آوردی
من تا فیه دوزخ تو عید تریب چو ابا من در کس تو ما بر خوا	دل بهنج است و بشیم من غرق زلف تو برش است و من شکسته
زیر اگر برشش معلق داریب چون رنگ لبان بی مرقی دار	زلف مکره است نایق داریب که راه مینا لیه مطوق داریب
زود طبع کجا در از و کوماه گرفت دند ز نیدش دل مراد رستی	از شک مکره که از شک گرفت براد بیشت زلف کمان و آه
دل با ز دست که ز موم است روشن بویکت ماه و ماهی سنا	کوی که رسول نزد من چه فرست من گفتم نیارم که تو ماهی سنا
فرمانت روا هر چه خواهی سنا	من شاه جهان مرا تو شای سنا
شکین زلفش شکسته که تو کیص برت تو زار می خوب است	شکوف چکانده حرار برکت حورات مکره دور و دوری برکت


سما چون ماه زلم برشت آوردی
نند با دهش ز غره مرسته آوردی

کیر نه نیست ماه آن ماه گرفت
اندیش زلف مکر شکسته

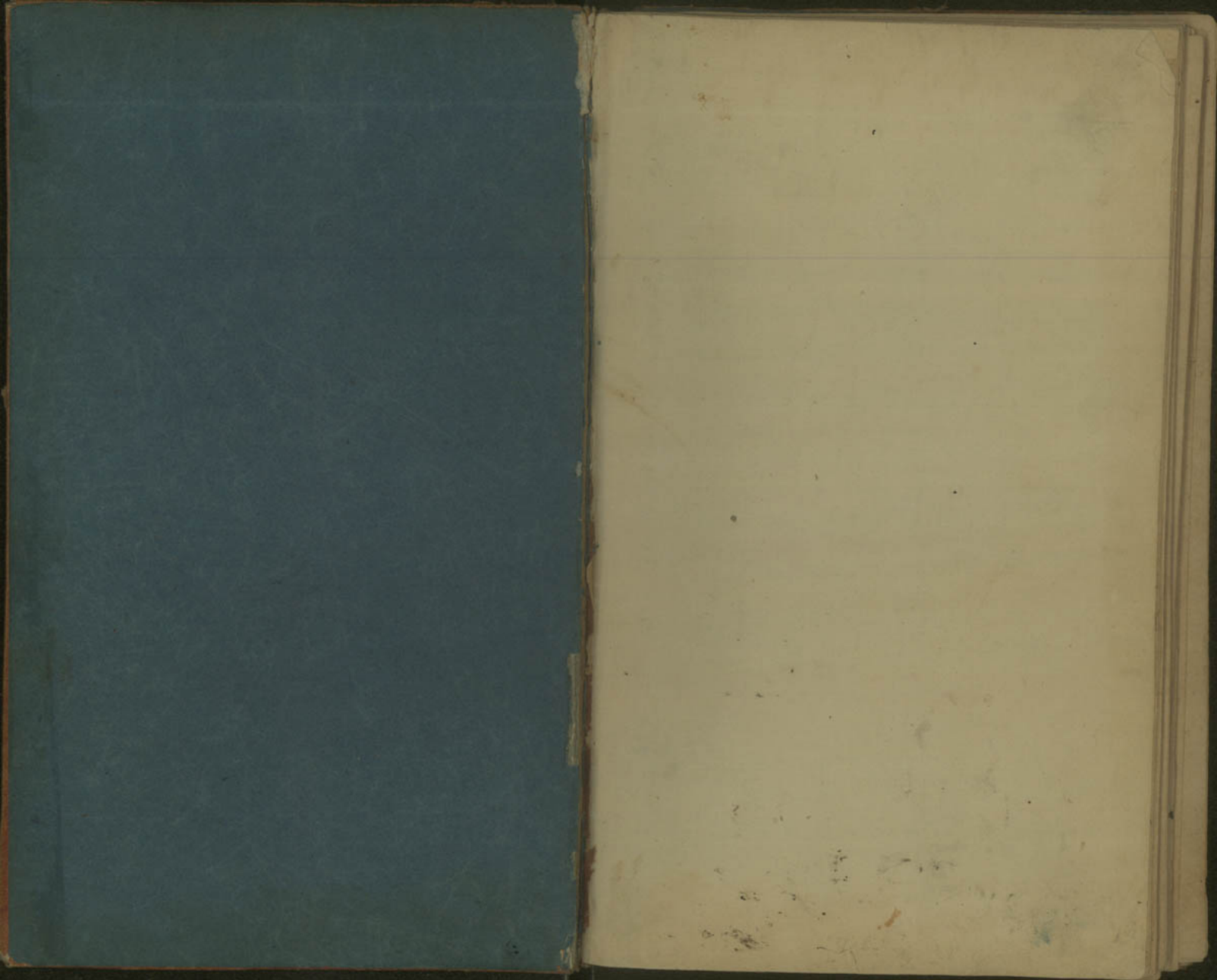


Handwritten text in Arabic script, including a title and a grid diagram.

مجموعه دستاویزهای تاریخی
مربوط به خاندان...



فصل اول
در بیان...



۱۰۳۲
خطی

خطی
۱